

میرچا الیادہ

یک مرد بزرگ
دوازدہ ہزار رأس گاو

ترجمہ
دکتر محمد علی صوتی



یک مرد بزرگ
دوازده هزار رأس گاو

یک مرد بزرگ دوازده هزار رأس گاو

نوشته

میرچا الیاده

ترجمه

دکتر محمد علی صوتی



انتشارات سابر

۲۹۳

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

Eliade, Mircea	الیاده، میرچا، ۱۹۰۷-۱۹۸۶.
یک مرد بزرگ، دوازده هزار راس گاو / نوشته میرچا الیاده؛ ترجمه محمدعلی صوتی. - [تهران]: اساطیر، ۱۳۸۰.	
ISBN 964-331-076-0	۸۰ ص. - (انتشارات اساطیر؛ ۲۹۳).
	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
In curte Ia Dionis:	کتاب حاضر ترجمه بخشی از کتاب:
romnesca	است
۱. داستان‌های رومانی -- قرن ۲۰. الف. صوتی، محمدعلی، ۱۳۴۴ -	
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: دوازده هزار راس گاو.	
۸۵۹/۳۳۴	PZ۳/ الف ۱۶۵
ی ۱۷۵۳ الف	۱۳۸۰
۷۰۸۱-۸۰ م	۱۳۸۰

ISBN 964-331-076-0

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۷۶-۰



انتشارات اساطیر

یک مرد بزرگ، دوازده هزار رأس گاو

نوشته: میرچا الیاده

ترجمه: دکتر محمدعلی صوتی

چاپ اول: ۱۳۸۰

حروفچینی: نظری

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

فهرست مندرجات

- سخن مترجم ۷
- پیشگفتار ۹
- ۱. یک مرد بزرگ ۱۵
- ۲. دوازده هزار رأس گاو ۵۵

سخن مترجم

میرچا الیاده در سال ۱۹۰۷ م. در بخارست متول شد. پس از پایان تحصیلاتش، به هند رفت و در زمینه ادیان به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۳۱ به رومانی بازگشت و با شروع جنگ جهانی دوم به لندن رفت. چند سالی بعد به استادی دانشگاه سوربن و شیکاگو و هاروارد رسید.

با این که وی در زمینه تاریخ ادیان، اسطوره‌شناسی و شرق‌شناسی استادی صاحب‌نظر بود، اما به گفته خودش «از همان دوران بلوغ» به نوشتن نوول و رمان علاقه‌مند بوده و در این زمینه آثاری بجا ماندنی از خود به یادگار گذاشته است.

کتاب حاضر شامل دو نوول کوتاه است که از مجموعه‌ای به نام «دوستی با دیونیس»^۱ از زبان رومانی ترجمه کرده‌ام. این مجموعه شامل یک مقدمه از نویسنده و شانزده اثر داستانی (اعم از رمان و نوول) است. این داستان‌ها را در تقسیم‌بندی انواع داستان‌ها، *fantastic* می‌نامند. در آثار فارسی جایی ندیده‌ام که برای این نوع داستان‌نویسی اصطلاحی را جایگزین کرده باشند. آقای دکتر جلال ستاری برای این نوع آثار واژه «شگرف» را برگزیده‌اند که هم رساننده «توهم‌انگیزی» آنهاست و هم «اعجاب‌انگیزی»‌شان.

در باب توصیف این نوع داستان مجال دیگری باید؛ اما ذکر همین

1. Mircea Eliade, In curte La Dionis romanescă Bucuresti, 1981.

نکته بسنده است که داستان یک مرد بزرگ گرچه داستانی شگرف است، اما نمادی عرفانی دارد و اعجاب خواننده را برمی‌انگیزاند. درباره داستان دوم (دوازده هزار رأس گاو) این نکته را بگویم و بگذرم، به نظر میرچا الیاده زمان در عالم اسطوره دایره‌وار و دورانی است نه مستقیم. خواننده پس از مطالعه داستان خود به فراست مقصود را درخواهد یافت.

دکتر محمدعلی صوتی

پیشگفتار

از همان دوران بلوغ، نوشتن نوول، داستان و حتی رمان شگرف (fantastic) برایم لذت بخش بود. نخستین نثر ادیبانه‌ای که منتشر کردم، چنین عنوانی داشت: «حجرالفلاسفه را چگونه کشف کردم». دربارهٔ این رویداد در جای دیگری هم صحبت کرده‌ام.^۱ در پائیز سال ۱۹۲۱ «مجلهٔ دانستنی‌های عامه» یک انشای ادبی را با موضوع علمی بین محصلین به مسابقه گذاشت.

در یک روز یکشنبه به نوشتن پرداختم؛ تمام آن روز و آن شب را بی‌هیچ مشغولیت دیگری در پیش‌رو داشتم. هنوز آغاز و انجام آن را به خاطر دارم: روزی در آزمایشگاهی سرگرم کار بودم (در آن سال اشتیاق فراوانی به علم شیمی داشتم و آزمایشگاه کوچکی برای خودم در زیر شیروانی ترتیب داده بودم) و نمی‌دانم به چه علت به خواب رفتم - بدیهی است که خواننده از این موضوع بی‌خبر بود - ناگهان شخصی عجیب و غریب ظاهر شد و برایم دربارهٔ حجرالفلاسفه صحبت کرد. به من اطمینان داد که این یک موضوع افسانه‌ای نیست و در صورتی که پاره‌ای از فرمول‌ها را بدانی، می‌توانی به آن دست یابی. به چند آزمایش شیمیدان‌های بزرگ اشاره کرد و به من پیشنهاد کرد که این تجربیات را دوباره بازسازی کنیم. با وجود این که قانع نشده بودم، اما پذیرفتم. غریبه انواع گوناگون مواد را با هم مخلوط کرد و زیر آن آتش دمید. سپس گردی بر آن پاشید و فریاد زد: «حالا خوب نگاه کن! نگاه کن!.....» حقیقتاً مواد داخل بوتله جلوی چشمان من به طلا تبدیل شد. از فرط هیجان دستم به

۱. خاطرات (۱)، مادرید، ۱۹۶۶، مجموعهٔ دستین، ص ۶۴ به بعد.

بوته خورد و بوته با سر و صدا به کف اتاق واژگون شد. در آن لحظه از خواب پریدم. خود را در آزمایشگاه تنها یافتم. در یک آن فکر کردم که رؤیایم به حقیقت پیوسته، زیرا روی کف اتاق کنار بوته تکه‌ای طلا افتاده بود. تازه وقتی که آن را به دست گرفتم، متوجه شدم که تکه‌ای از کانی پیریت است که شکل ظاهرش به طلا می‌ماند.

داستان برندهٔ جایزهٔ اول صد لی^۱ شد و در شمارهٔ ۲۷ دسامبر ۱۹۲۱ مجله دانستنی‌های عامه به چاپ رسید. با این همه، این اولین تلاش ادبی من نبود؛ من از بهار آن سال شروع به نوشتن داستان‌های عامیانه کرده بودم. به طور مبهم موضوع آنها به خاطر من مانده. یکی از آنها تقریباً اینطور شروع می‌شد:..... قهرمان یکی دیگر از داستان‌ها کارمند متواضعی بود که در شهرکی زندگی می‌کرد؛ مردی بی‌فرهنگ و تقریباً بی‌سواد. روزی احساس کرد که نیاز به نوشتن دارد. چند کتاب یکی پس از دیگری نوشت. آن گاه دستنوشته را نزد معلم ادبیات دبیرستان محل برد. معلم آنها را ورق زد و این جا و آن جا چند پاراگراف را خواند. بعد از او پرسید: چپ به سرت زده که آثار بزرگ را رونویس کنی: «زندگی در روستا» اثر «دولویو زامفیرسکو»^۲، «مادام بورای»^۳، «سونات کرویتسر»^۴. جوان قسم خورد که روحش از این کتاب‌ها بی‌خبر است، چون او از مطالعهٔ ادبیات خوشش نمی‌آید. همهٔ این دفترچه‌ها را نوشته بدون این که بفهمد چه دارد می‌کند. معلم شک می‌کند و به او نصیحت می‌کند که باز هم بنویسد، مثلاً یک نمایشنامه. بعد از چند هفته او با دو دستنوشته برمی‌گردد. «سلمانی سویل» و «غروب خورشید».....

در همان سال‌ها ۲۳-۱۹۲۱ «مسافرت پنج سوسک طلائی در سرزمین مورچگان سرخ» را در چند دفتر نوشتم که نوعی رمان

۱. Lei واحد پول رومانی (مترجم).

۲. Duiliu Zamfirescu نویسندهٔ رومانی (۱۸۵۸-۱۹۲۲).

۳. اثر گوستاو فلوربر (۱۸۸۰-۱۸۲۱).

۴. اثر لئو تولستوی (۱۸۲۸-۱۹۱۰).

ماجراجویانه Adventure roman بود. در این رمان، حشره‌شناسی (یکی دیگر از موضوع‌های مورد علاقه‌ام در دوران بلوغ) را نیز آمیخته بودم. آن چه علاقه‌مرا بیشتر به خود جلب می‌کرد، توصیف چیزهای گوناگونی بود که سوسک‌های طلائی در طی راهپیمائی خود می‌دیدند. در حقیقت من جغرافیایی خرد microgeography خیالی ترتیب داده بودم که ابعادش به اندازه همان دنیای ابداع شده خودم بود. دنیائی هذیان‌آلود و لغزگونه کشف کرده بودم که ابعادش در عین حال هم بزرگ‌تر از دنیای روزمره ما بود و هم کوچک‌تر.

به خاطر نمی‌آید که مجال به پایان رساندن داستان «سفر به سرزمین مورچگان سرخ» را یافته باشم. بلافاصله بعد از این، به نوشتن یک رمان شگرف پرداختم: «خاطرات یک سرباز سربی». تقریباً دو سال (کلاس‌های پنجم و ششم)، یکسره روی این کتاب کار کردم. وقتی که برای همیشه آن را کنار می‌گذاشتم، بخش‌هایی را که به نظر خودم موفق‌تر می‌رسید، در چندین دفترچه باز نوشتم و برای مطالعه به دوستانم دادم. رمانی با ابعاد جسارت‌آمیز که نه تنها تاریخ جهان بلکه تاریخ کیهان Cosmos را از آغاز کهکشان تا تشکیل کرهٔ ارض و به وجود آمدن حیات و پیدایش انسان دربر می‌گرفت.

تا آن جا که به خاطر هستم، داستان این طور آغاز می‌شد: یک پیشاهنگ (یعنی خودم) در قطاری نشسته بود. قطار در «واله آلا رگا» دچار تصادفی سخت می‌شود. در لحظهٔ تصادف، پیشاهنگ سرش را در کوله پشتی‌اش فرو می‌کند و بر اثر این حرکت غیرارادی و غریزی آسیب چندانی نمی‌بیند و فقط زخم مختصری برمی‌دارد. او در کوله‌پشتی‌اش سربازی سربی داشت؛ یکی از چند سرباز سربی‌ای که در کودکی با آنها بازی می‌کرده و حال در دورهٔ بلوغ آن را مانند یک شیء خوش‌یمن^۱ با خود حمل می‌کند. در لحظهٔ جاودانهٔ تصادم، پیشاهنگ از دهان وی

داستانی پایان‌ناپذیر می‌شود. جزء جزء سرب‌های تشکیل‌دهندهٔ او شاهد مهم‌ترین رویدادهای تاریخ بشری بوده است، همچون فتح هند توسط آریایی‌ها، ویرانی نینوا، مرگ کلثوپاترا، مصلوب شدن عیسی، تاراج رم به وسیلهٔ آوارها، هجرت حضرت محمد (ص) به مدینه، جنگ‌های صلیبی و هم‌چنین حوادث روزگار ما، حتی رویدادهای اخیر را هم در آن گنجانده بودم، مثل «نبرد ماراششت»^۱. در پیش از تاریخ، سرب به شکل گاز بوده و در حریق‌های کیهانی که تشکیل منظومهٔ شمسی و زمین را به دنبال داشت، حضور داشته. میلیون‌ها سالی را به خاطر می‌آورد که بدون اثری از حیات گذشت و هم‌چنین پیدایش اولین موجودات زنده و جنگ بین غول‌های دوران دوم زمین‌شناسی و همین‌طور تا ظهور انسان و شکل گرفتن نخستین تمدن‌ها.....

این داستان تصویری گیج‌کننده بود که همچون موزائیک روی آن کار شده بود و من می‌خواستم - با مطالعات نامرتب خود بدون این که بر همهٔ آنها تسلط داشته باشم - هر آن چه را که به نظرم می‌رسید و همهٔ آن چیزهائی را که آموخته بودم، در آن به کار ببرم.

با این همه، این را هم باید اضافه کنم که در همان وقت چیزهای زیاد دیگری هم می‌نوشتم: «محاورات حشره‌شناسی» و مقالاتی برای مجلهٔ دانستنی‌های عامه و هم‌چنین برداشت‌های من از مسافرت‌های دور و درازی که در سرتاسر کشور با دوستان پیشاهنگ خود می‌کردم. از سوی دیگر شروع به نوشتن خاطرات روزانهٔ خود به شیوه‌ای دقیق که در آن نه تنها مطالعات و اتفاقات روزانه را یادداشت می‌کردم، بلکه بحث‌هایی را که با هم‌کلاسی‌هایم داشتم نیز می‌نوشتم و تلاش می‌کردم که اختصاصات لغوی هر یک را بازسازی کنم. این اسناد - آن‌طور که آن

۱. ماراششت (Marasesti) شهری در شرق رومانی، در این شهر در اوت ۱۹۱۷ نبرد سنگینی بین ارتش یکم رومانی (۵ لشکر) و ارتش آلمانی (۱۲ لشکر) درگرفت. رومانی‌ها در این جنگ سرسختانه از پیشروی ارتش آلمان جلوگیری کردند (مترجم).

روزها می‌نامیدم - بسیار برایم سودمند افتاد. در سال آخر دبیرستان وقتی که به نوشتن رمان «تازه بالغ نزدیک‌بین» پرداختم، تعهد بلندپروازانه‌ای به نظر می‌رسید، چون که خودم را ملزم کرده بودم که جنبه‌هایی از بلوغ را ارائه کنم و رای آن چه در آثار «یونل تئودورانو»^۱ آمده است. می‌خواستم کتاب علمی دقیقی دربارهٔ این دورهٔ اسرارآمیز انتقال از کودکی به جوانی بنویسم. اطمینان داشتم که بلوغ تجربه‌ای استثنائی را تشکیل می‌دهد و امکانات خلاقهٔ آن به ندرت مفهوم می‌شود و پرورش می‌یابد. به نظرم می‌رسید که تنها وسیلهٔ به تصویر کشیدن این امکانات، تشریح جزء به جزء و تا سرحد امکان صادقانه و دقیق دقایقی بود که در وهلهٔ اول بر خودم و سپس بر دوستان و همکلاسی‌هایم می‌گذشت.

به این ترتیب در پایان دبیرستان، فهمیدم که من هم‌زمان شیفتهٔ دو و حتی سه «مشغولیت» هستم: از طرفی به سوی تحقیقات علمی متمایل بودم (از علوم طبیعی به شرق‌شناسی کشیده شده بودم و از آن به تاریخ ادیان و فلسفه) و از طرف دیگر به تخیلات ادبی مشتاق بودم؛ خواه نوشته‌هایی به شیوهٔ شگرف باشد، خواه ادبیات حماسی یا تجزیه و تحلیل روانشناسانه از گونهٔ رمان «تازه بالغ نزدیک‌بین» و چند ناول دیگر. اینها - که من به آنها «مشغولیت‌های سه‌گانه» می‌گویم - از نخستین کتاب‌هایی که از جوانی تاکنون نوشته‌ام، انگیزهٔ تمامی آثار من بوده است. در سه سالی (۱۹۳۱-۱۹۲۸) که در هند بودم، تحقیقات زیادی در رابطه با فلسفه و علوم هندی منتشر کردم و رسالهٔ دکتری‌ام را دربارهٔ «یوگا» (چاپ شده در ۱۹۳۶) نوشتم. در این بین یک رمان (ایزابیل و آبدیو) که نیمی از آن شرح حال خودم بود و رمان دیگری (نوری که خاموش می‌شود، چاپ شده در ۱۹۳۴) که به نحوی از نوع رمان‌های شگرف بود، نوشتم. بعد از بازگشت به رومانی تا ترک کشورم به لندن در بهار ۱۹۴۰ در کنار تألیفات علمی (کیمیای آسیایی، یوگا، کیهان‌شناسی، شیمی برهمنائی،

۱. Ionel Tedoreanu نویسنده رومانی (۱۹۵۴-۱۸۹۷).

مجله زالموکسیس)، مجموعه‌هائی از مقالات (هند، اقیانوس‌شناسی، برگزیده‌ها و.....) چند رمان رئالیستی (Maitrayi، بازگشت از بهشت، اوباش‌ها، عروسی در آسمان)، سه کتاب از نوع ادبیات شگرف (دوشیزه کریستینا، مارها، راز دکتر هونیگرگر) نوشتم.

بی‌شک تدریس در سورین (از ۱۹۴۵) و بعد از آن در شیکاگو (از ۱۹۶۵) مرا وادار کرده‌اند از فعالیت‌های ادبی‌ام بکاهم، خصوصاً که تصمیم گرفته بودم که خاطرات روزانه و سپس شرح حال خودم را به زبان رومانی نویسم، از آن به بعد پس از اتمام رمان «شب زیبای موطلائی» (ابتدا به زبان فرانسه تحت عنوان جنگل ممنوع، گالیمار، ۱۹۵۵ چاپ شد) دیگر رمانی ننوشتم به جز رمان‌های کوتاه و نوول‌های شگرف (اکثراً در مجلد حاضر به چاپ رسیده‌اند).

درباره آثار منتور «شگرف» می‌توان زیاد صحبت کرد. در جاهای دیگر مثل «خاطرات» (Jurnal) نظر خودم را درباره ادبیات شگرف و این که چه چیزهائی فی‌المثل آن را از آثار نویسندگان رمانتیک آلمانی و ادگار آلن پو یا بورخس متمایز می‌کند، بیان کرده‌ام. در این جا بیهوده است که آنها را خلاصه کنم..... من به خاطر ندارم که از اسناد اسطوره‌شناسی و اشارات نمادین آنها در نوشتن آثار ادبی استفاده کرده باشم. در حقیقت موضوع رمان یا نوول را در حین نوشتن کشف کرده‌ام. جهانی که داستان از آن پرده برمی‌دارد، حاصل ذهنیت خلاق است نه تسلط مورخ تاریخ تطبیقی ادیان بر علم یا تفاسیر کتب آسمانی.

میرچا الیاده

پاریس، ۲۳ سپتامبر ۱۹۸۰

تقدیم به

جلال ستاری

یک مرد بزرگ

در همان اولین کلاس دبیرستان با «کوکوآنش» آشنا شدم، اما هیچ وقت با هم دوست نشدیم. در دانشگاه ردش را گم کردم. فقط خبر داشتم که در پلی تکنیک ثبت نام کرده. چند سال بعد با او به طور اتفاقی در یک سیگارفروشی ملاقات کردم. برایم تعریف کرد که گواهینامه پایان تحصیلاتش را گرفته و شغل خوبی هم با حقوق مکفی در یکی از شهرهای «ارده آل» به دست آورده. از آن به بعد دیگر او را ندیدم. با این همه وقتی که او در یک غروب غمناک ماه ژوئیه ۱۹۳۳ به دفتر کارم وارد شد، چندان تعجب نکردم. البته او را در اولین نگاه بازشناختم، اما به نظرم رسید که چیزی در او عوض شده؛ با این که این پنج شش سالی که از آخرین ملاقات ما می گذشت، قیافه اش تغییر غیرقابل انتظاری نکرده بود.

از راه نرسیده، پیش از آن که مجالی بدهد که از او سؤالی بکنم، سر درددلش باز شد:

- می دانی که من شروع به قد کشیدن کرده ام. اوائل خودم هم باورم نمی شد، اما وقتی خودم را اندازه گرفتم، متقاعد شدم که در این هفته بیش از حد قد کشیده ام، تقریباً شش هفت سانتی متر..... با لنورا در خیابان قدم می زدیم که ناگهان هردوی ما متوجه شدیم. و امروز صبح تفاوت بیشتر شده بود.....

تشویش بر صدایش سایه افکنده بود. یک جا بند نمی شد. گاهی روی صندلی راحتی می نشست، گاهی بی آرام، در حالی که دست هایش را به پشت سرش گره کرده بود، از این سر تا آن سر اتاق قدم می زد. متوجه شدم که نمی داند چطور دست هایش را پشت سرش پنهان کند، فهمیدم که سرآستین های پیراهنش بیش از اندازه از آستین کتش بیرون زده و مرتب تلاش می کرد که آنها را پائین بکشد. همین که متوجه نگاه های حیرت زده من شد، گفت:

- باید همه لباس هایم را پیش خیاط ببرم.

سعی کردم او را آرام کنم. به یادش آوردم که در دبیرستان همیشه شکایت داشت که قد کوتاه خواهد ماند. حرف مرا قطع کرد:

- کاش مثل بقیه مردم در یکی دو سال قد می کشیدم..... نه این جور، در چند روز! چی بهت بگویم، کم کم دارم می ترسم. خیلی می ترسم که نکنند این یک مرض استخوانی باشد.....

وقتی دید که نمی دانم چه به او بگویم، حرفش را عوض کرد:

- اتفاقی از این جا رد می شدم، گفتم سری به تو بزنم ببینم برای تعطیلات به جایی نرفته ای..... می دانی که به بخارست منتقل شده ام و می شود گفت که تقریباً همسایه هستیم. در یک آپارتمان کوچک در خیابان «لوکاچ» می نشینم.

شماره خانه اش را داد و گفت که چه ساعت هائی می توانم به سراغش بروم. سپس دست داد و رفت.

نمی توان تصور کرد که در سرتاسر آن هفته چقدر سگدو زدم. دوست پزشکی نبود که سراغش نرفته و قضیه کوکوائش را برایش تعریف نکرده باشم. همان طور که انتظار می رفت، خود او هم روز بعد پیش یک متخصص سل استخوان برای انجام آزمایش های لازم رفته

بود. کل آن چیزی که توانست بفهمد، این بود که فعلاً صحبت از سل استخوان نیست، بلکه صحبت از پدیده‌ای است به نام «خاصیت بزرگ شوندگی» (macrantropie) - آن طور که پزشک برای او شرح داده بود، این پدیده در سالنامه‌های پزشکی تشریح شده، اما در مورد او سرعت پدیده غیرقابل انتظار است. واقعاً غیرقابل انتظار بود. چون وقتی که برای بار سوم، پیش از شام - ساعتی که به من گفته بود که بی برو برگرد او را در خانه خواهم یافت، به سراغش رفتم، به وحشت افتادم. دست کم پانزده سانتی متر از من بلندتر بود. رشد او از هر جهت به تناسب بود و مردی شده بود بلند قد و تنومند. لباس‌هایش به تنش اینقدر تنگ شده بود که از خجالت کتش را درآورده و روپوش حوله‌ای حمام پوشیده بود، تازه سرآستین‌هایش را هم باز و بلند کرده بود. بیهوده پاچه‌های شلوارش را هم بلند کرده بود، زیرا آنها به زحمت تا قوزک پایش می‌رسیدند و وقتی که روی صندلی می‌نشست، به طور محسوسی بالا کشیده می‌شدند و به او حال و هوای گدای بینوایی را می‌دادند که لباس دیگری را پوشیده باشد. سکوت به درازا کشید و برای این که آن را بر هم زده باشم، پرسیدم:

- تازه چه خبر؟ دکتر چی گفت؟

کوکوآنش با آرامش غریبی جواب داد: «خاصیت بزرگ شوندگی».
داد زد:

- عالی است، معنی‌اش این است که «مرد بزرگی» خواهی شد.....

اینقدرها هم بد نیست!.....

کوکوآنش حرفم را قطع کرد:

- اگر شوخیت گرفته، بد موقعی را انتخاب کرده‌ای.

سپس از روی صندلی برخاست و شروع به قدم زدن کرد. همین که دید پاکت سیگارم را درآوردم که برای خودم سیگاری آتش بزنم، نزدیک شد و سیگاری از من خواست.

فقط برای این که حرفی زده باشم، از او پرسیدم:

- از کی تا حالا سیگاری شده‌ای؟

- همین الان..... شاید حالم را بهتر کند.....

به هر حال آن سیگار حالم را خوب نکرد و بعد از چند پک آن را دور انداخت، زیرا نمی‌دانست چطور دود سیگار را فرو بکشد بدون این که دچار تنگی نفس بشود. اما چند دقیقه بعد دوباره سیگاری خواست و آن را با ناشیگری، ولی با کله شقی تا مشتوک کشید.

ناگهان کوکوانش با صدائی مشوش و از رمق افتاده شروع کرد:

- پیش از آن که تو بیائی، خودم قدم را اندازه گرفتم. نگاه کن، روی

این در. از امروز ساعت ۹ بیش از یک سانتی متر قد کشیده‌ام.

می‌فهمی یعنی چه؟ یعنی با چشم‌های خودم دارم می‌بینم که چه جوری قد می‌کشم!.....

سعی کردم به او تسلی خاطر بدهم:

- شاید زیاد می‌خوری. شاید غذائی می‌خوری که برایت ممنوع

شده. شاید باید از کلسیم پرهیز کنی.

کوکوانش از کوره در رفت:

- کلسیم، آهن، ویتامین ب و تقریباً همه ویتامین‌های دیگر، همه

برای من ممنوع شده. از دیشب تا حالا غیر از یک برش نان خشکیده

و یک چای کم شیرینی، چیزی نخورده‌ام. برای این که خیال خودم را

راحت کرده باشم، همه چیز را به خودم ممنوع کرده‌ام، مطلقاً همه

چیز را....

یک دفعه ساکت شد. از او پرسیدم:

- خوب که چی؟! -

- از گرسنگی دارم می‌میرم! از گرسنگی دارم از حال می‌روم! ولی قد می‌کشم، یک روند دارم قد می‌کشم، بی‌وقفه، همچو دارم قد می‌کشم که کسی به خاطر ندارد.

احساس کردم که حضورم بی‌فایده است. دست به سویس دراز کردم و گفتم:

- باز هم بهت سر می‌زنم.

هر شب پیش او می‌رفتم. از روز سوم سر و کله چند نفر کنجکاو - که از بیماری نوظهور او باخبر شده بودند - دم در خانه‌اش پیدا شد. تقریباً هیچ کس نمی‌خواست باور کند تا این که به چشم خودش ببیند. از آن جا که دوست من از خانه بیرون نمی‌آمد، آدم‌های کنجکاو با شایعات همسایه‌ها دلخوش بودند. زنی که برایش آشپزی می‌کرد، تنها کسی بود که می‌توانست اطلاعاتی به آنها بدهد. اما هر کدام از آنها بنا به تصور خودشان موضوع را شاخ و برگ می‌دادند و بزرگ می‌کردند.

دو شب بعد، در حالی که به اتاق خواب کوکوانش وارد می‌شدم، پرسیدم:

- اوضاع از چه قرار است؟

- امروز صبح دو متر و دو سانتی، ظهر، دو و پنج سانتی، امشب دو

و هشت!.....

داد زدم: غیرممکن است!

کوکوانش با صمیمیتی ساختگی و دروغین گفت:

- هیچ چیز در طبیعت غیرممکن نیست. برای مادر طبیعت هیچ

چیز غیرممکن نیست. خودت می بینی که!.....

این را گفت و با یک حرکت از تخت بیرون پرید، در مقابل من، مثل این که بخواهد ادای دلک‌ها را در بیاورد، بازوانش را از هم گشود و سرش را به عقب انداخت. تا جایی که در توانم بود، حیرتم را پنهان کردم. کوکواش انگاری بلندتر از دومتر و هشت سانتی متری بود که می گفت.

با همان لحن بیمارگونه و کنایه آمیزش افزود:

- همین طور که می گویند، این [پدیده] نه تنها در سالنامه های پزشکی بی سابقه است، بلکه برای گنجایش درک علوم جدید هم استثنائی است. پرفسور ادعا می کند که من دارای غده ای هستم که در دوره چهارم زمین شناسی (pleistocene) از میان رفته. غده ای که فقط در پستانداران ظاهر می شده و سپس برای این که باعث اختلال [نظم حیاتشان] می شده، از آنان زائل شده. حالا می فهمم که اختلال در نظم حیات یعنی چه!.....

در صدایش یأس پنهان بود. پاکت سیگاری باز کرد و دوباره خودش را روی تخت انداخت. مجاله شد تا بتواند همه اندامش را جا بدهد.

- سرتاسر روز از من خواستند که به دانشکده بروم، به کلینیک بروم تا دوباره از من رادیوگرافی به عمل بیاورند. همین سر شب پرفسور مرا به مطبخ خواند، برای این که آزمایش هایش را روی من ادامه بدهد..... نرفتم. چه فایده ای دارد؟ دیگر هیچ کمکی از دستشان بر نمی آید. می شناسمشان. مورد من برایشان جالب است. اما من نسبت به آن چه برای آنها جالب است، در نهایت بی تفاوتی هستم. به من می گویند برای پیشرفت علم. من کاملاً به پیشرفت یا عدم

پیشرفت علم بی تفاوت هستم. برای من فقط یک موضوع جالب است که معالجه شوم! می بینم که از دستشان بر نمی آید.....

حرفش را قطع کردم:

- از کجا می دانی؟ تازه تحقیقاتشان را شروع کرده اند. خودت همین الان اقرار کردی که مورد تو در سالنامه های پزشکی بی سابقه است. غیرممکن است در عرض همین امروز یا فردا دوایت را پیدا کنند.

- اگر تا حالا پیدا نکرده اند، ممکن است هیچ وقت پیدا نکنند. برای این که من با دو متر و هشت سانتی متر قد، دیگر جایی بین مردم ندارم. تازه این مال یک ساعت پیش بود. اگر همین فردا دوایشان را برابم بفرستند، مرا در قدی به ارتفاع دو متر و پانزده سانتی متر متوقف خواهند کرد. دیگر برابم مهم نیست. اگر من نتوانم باز هم با لنورا در خیابان گردش کنم، دیگر برابم مهم نیست.

یک دفعه زیرگریه زد. هنوز سیگار زیرلبش بود. به پهنای صورتش گریه می کرد و چشمان و صورتش خیس شده بود.

- ماندن در این جا روی تخت. می دانی که از یک هفته پیش تا حالا همه اش مانده ای همین جا، تو همین تخت، و در همین یک هفته اتفاقی افتاده که از آن سردر نمی آوری، اتفاقی که هیچ کس از آن سردر نمی آورد، اتفاقی که ترا از ردیف آدم ها خارج کرده، جلویت را گرفته تا با زنی که دوستش داری نتوانی در خیابان قدم بزنی، به همین راحتی محرومت می کند که با او در خیابان قدم بزنی و بین مردم بروی؛ برای این که نمی خواهی او را مایه مسخره مردم بکنی..... در ظاهر هیچ چیز عوض نشده، نه بلائی نازل شده، نه کسی مرده؛ با این همه حالا از هم جدا هستیم. باید از هم جدا بشویم. خیلی راحت، برای این که چاره

دیگری نیست!..... دیوانه کننده است!.....

احساس کردم که ابراز هرگونه دلسوزی بیهوده است. ساکت بودم و به زمین چشم دوختم. اما ناگهان کوکواش مثل این که از ضعف خودش دچار خجلت شده باشد، زیر خنده زد و مشغول شکستن انگشتانش شد. به نظرم رسید که خنده اش بکلی تغییر یافته و به خنده انسان‌ها شباهتی ندارد: طنینی ناآشنا یافته بود، طنینی همچون درهم شکستن درخت، طنینی چون جنگل سر فرودآورده در برابر باد. همچنان ساکت بودم. احساسی خردکننده مرا فراگرفته بود. کوکواش لبخند زان گفت:

- قضیه روزنامه‌نویس‌ها از همه خنده‌دارتر است! اول از دست پروفیسور عصبانی شدم، چرا که از جانب او به ایشان خبر رسیده بود، اما حالا از او عصبانی نیستم. هرکس هر طور خدا مقدر کرده کارش را انجام می‌دهد. دست آخر خبرنگار هم آدم است و باید زندگی اش را بچرخاند، مثل ما مهندس‌ها. اما خنده‌دار است که چه جوری توانستند به خانه من رخنه کنند تا قد مرا اندازه بگیرند.....

در حقیقت موضوع اینقدرها هم خنده‌دار نبود که کوکواش سعی داشت درباره آن این طور قضاوت کند. روزنامه‌نگاران به محض باخبر شدن از جریان، در کلینیک و دانشکده به انتظارش ماندند که از او عکس بردارند. اما پزشکان همواره تا آن جا که می‌توانستند او را از انتظار دور نگه می‌داشتند. تا این که دو نفر از خبرنگاران موفق شدند به آپارتمان او رخنه کنند. آن دو چنین وانمود کرده بودند که از دستیاران پرفسور هستند و با آخرین نتایج رادیوگرافی آمده‌اند. با این بهانه از او عکس هم برداشته بودند. مسلماً کوکواش اینقدر وقت داشت که دوربین‌های عکاسی‌شان را بشکند و آن دورا از پلکان به پایین پرتاب

کند.

- حالا برایشان متأسفم. طفلکی‌ها آنها هم دست به دهن هستند و من نانشان را بریدم. اما خسارتشان را می‌پردازم. پولشان را به دفتر مجله می‌فرستم. من که دیگر به پول احتیاجی ندارم.....

آن طور که خودش برایم تعریف می‌کرد، تقریباً به پول احتیاجی نداشت. چیز زیادی نمی‌خورد. مثل این که گرسنگی هم داشت او را به حال خودش رها می‌کرد. یک فنجان چای که می‌نوشید برای یک روز کامل سیر بود. اگر لباس هم می‌خواست سفارش بدهد، بی‌فایده بود، برای این که یک هفته بعد برایش تنگ می‌شد. تصمیم گرفته بود که یک جور روپوش بسیار گشاد بپوشد و آن را با کمک خیاط محله جفت و جور کرد و با آن توانست باری به هر جهت تن و بدنش را بیوشاند. هیچ کس اجازه نداشت به اتاقش وارد شود، مگر لنورا و من و پروفیسور. از اضطرابی که چند لحظه بعد بدان دچار شد، فهمیدم که قرار است نامزدش از راه برسد و به همین جهت من بیرون زدم.

شب بعد عده کنجکاوها کمتر شده بود. سیل آسا باران می‌بارید. فقط چند خبرنگار دم راهروی ورودی پناه گرفته بودند و از زور انتظار داشت کم کم به کله‌شان می‌زد. وقتی که او را دیدم آرام‌تر از وقتی بود که ترکش کرده بودم. اریب روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید.

از او پرسیدم:

هی! حالت چطور است؟

- چی گفتی؟..... بلندتر صحبت کن!..... انگاری کم کم دارم

شنوائی‌ام را از دست می‌دهم.....

به او نزدیک شدم و با صدای بلند تکرار کردم:

- پرسیدم حالت چطور است؟
- خیلی خوبه..... دو متر و بیست و سه سانت..... این مال خیلی وقت پیش است..... تصمیم گرفته‌ام دیگر قدم را اندازه نگیرم!.....
- بعد از مکثی کوتاه، آهسته افزود:
- پسر جان، من دیگر تمام شده‌ام!.....
- در نهایت آرامش حرف می‌زد. اما انگاری سازگاری با وضع موجود او را بیشتر رنج می‌داد. قیافه‌اش رو به عوض شدن داشت. نمی‌توانستم دقیقاً مشخص کنم چه چیزی در او تغییر می‌یافت. با این که نسبت‌هایش به عینه حفظ شده بود، با این حال رفته رفته کسی غیر از خودش می‌شد. در مدتی که به او خیره مانده بودم، به این نتیجه رسیدم که با خودش در کشمکش است. با آن که همان طوری بود که او را از سالیان دراز پیش می‌شناختم، اما او دیگر خودش نبود.
- ناگهان پرسید:
- چیزی گفتی؟ از تو خواهش کردم که بلندتر صحبت کنی. مثل این که هر لحظه شنوایی‌ام بدتر می‌شود.....
- پرسیدم که دکتر چه می‌گوید؟
- دوست من حیرت‌زده به من نگاه کرد و به تلخی زیر خنده زد:
- می‌گوید که باید در کلینیک بستری شوم.
- شاید عقیده‌ی درستی باشد. برای این که در تمام مدت تحت نظر او باشی.
- با عصبانیت از جا در رفت:
- عزیز من، بلندتر صحبت کن!
- تقریباً هر کلمه را با فریاد برایش تکرار کردم.
- بهت‌زده گفت:

- نمی دانم چه مرگم شده. نمی فهمم چرا لحظه به لحظه شنوائی ام بدتر می شود.....

با تاکید بر هر کلمه گفتم:

- باید این را از پروفوسور می پرسیدی. به نظرت از کی تا حالا نمی توانی خوب بشنوی؟.....

- از دیشب..... با این همه یک چیز مایه تعجب است که حس شنوائی ام جور دیگری شده؛ گرچه بعضی اصوات را درست می شنوم..... یعنی خودم هم نمی فهمم آیا آن چه می شنوم اصوات است..... یا چیزهای دیگری است.....

- چطور چیزهائی؟

- نمی دانم چه جوری بهت بگویم..... توضیحش خیلی مشکل است..... گاهی به نظر می رسد که عqlم را از دست داده ام، برای این که چیزهای عجیب و غریبی می شنوم..... به نظرم می رسد که همیشه صدای ضربات ساعت را می شنوم، اما نه، درست صدای ضربات ساعت هم نیست. انگاری چیز دیگری است که مرتب می زند. مثل صدای نبض که در همه اشیاء بتپد..... نگاه کن مثلاً در این صندلی..... نبضی که در این صندلی می تپد، به کلی متفاوت است از نبضی که در میز تحریر می تپد..... با این همه نبض نیست، یک چیز دیگر است، نمی دانم چه جوری برایت بگویم.....

وسط حرفش پریدم:

- این خیلی جالب است. این یک جور تجربه در علوم خفیه است.

از جا در رفت:

- خواهش می کنم دیگر از علوم خفیه با من صحبت نکن! این

چیزها به من هیچ مربوط نیست. علوم خفیه یک دروغ آشکار بیش نیست. برای من یک چیز جالب توجه است و آن این که به حالت قبلی ام برگردم. دلم نمی خواهد انگشت نما بشوم! دلم نمی خواهد برای من اتفاق خارق العاده ای بیافتد. این جور چیزها برای آن کسانی اتفاق بیافتد که خودشان می خواهند و دنبالش هستند! من نمی خواهم اصوات عجیب و غریب بشنوم، حتی اگر این اصوات برای شخص تو به نحو خارق العاده ای مهم باشند. نمی خواهم، خیلی ساده، من نمی خواهم!.....

منتظر شدم تا خشمش فرو بنشیند. متفکر چشم به زمین دوخته بودم. دیگر چه داشتم که به او بگویم؟ تنها تسلی خاطر که می توانستم به او ارزانی دارم، این بود که به او بگویم: آن چه بر سر او می آید، شبیه پاره ای نتایج فنون تفکر هندی است. اما مسلماً همه این چیزها کاملاً برای او بی تفاوت بود. او هیچ گونه کنجکاوی ای برای رخنه به این دنیای جدید - که حس های عجیب و بسط یابنده به روی او می گشود - نداشت. او تمایلی نداشت که مردم را از فراز قدبلندش ببیند و من هم از صمیم قلب به او حق می دادم.

چند لحظه بعد ادامه داد:

- خواهش می کنم مرا ببخش. اشتباه از من بود..... تو می خواهی به من کمک کنی..... می دانم که کمکی از دست بر نمی آید، خودت هم این را می دانی، اما سعی خودت را می کنی که به من تسلی خاطر بدهی..... خیلی متأسفم، مخصوصاً که قصد دارم از تو خواهش کنم خدمتی به من بکنی.

ساکت شد. انگاری جرأت نمی کرد افکارش را بر زبان بیاورد. به من نزدیک شد و پرسید:

- تو صدای مرا خوب می شنوی؟ می خواهم صدایم طبیعی باشد. به نظر خودم که بلند حرف می زنم..... شاید هم اشتباه می کنم.....

واقعیت این بود که کمی بلندتر از معمول صحبت می کرد. حرف هایش را بدون صرف نیرو می فهمیدم. در حالی که عمیقاً به چشمانم خیره شده بود، گفت:

- می خواهم از تو خواهش کنم که خدمت مهمی به من بکنی. اما لطفاً رویم را زمین نیانداز و درست همان کاری را که می گویم بکن. من وقت زیادی ندارم که برایت شرح بدهم که چه جوری و چرا. خودت که متوجه هستی..... دست آخر معنی ندارد که با کلی بافی وقت تلف کنم..... می خواهم خواهش کنم از لنورا مواظبت کنی..... می خواهم بگویم.....

چند لحظه ای مکث کرد و آن چنان جدی به من چشم دوخت که داشتم از هوش می رفتم. انگاری سعی داشت برای آخرین بار بر لب هایش مهر بزند و رازش را برای همیشه مدفون کند.

- همین دیگر، از او مواظبت کن!.....

ناگهان دست به طرف پیشانی اش برد:

- خیلی عجیب است، گاهی فکر می کنم حواسم عوض شده.....
خدا یا کمکم کن!..... انگاری دارم خل می شوم!.....

اخم هایش درهم رفت. انگاری می خواست همه هائی را که فقط او از عهده شنیدنش برمی آمد، بفهمد. اما خیلی زود حالش جا آمد و دست به طرف صورتش برد و چشمانش را فشار داد.

باز با لحنی دیگر حرفش را از سر گرفت:

- می خواستم از تو خواهش کنم..... می خواستم از تو خواهش

کنم قبل از هر چیز به من کمک کنی خودم را یک جوروی گم و گور کنم..... توی حرف من نپرا! تا آخر به حرف من گوش بده. از تو درخواست نمی‌کنم که در خودکشی با من همکاری کنی، برای این که اگر می‌خواستم خودکشی کنم، برایم خیلی ساده بود. حالا خواه شجاعت کافی ندارم، خواه به علت یک لجباجت بی‌معنی، فعلاً در فکر مُردن نیستم. دست آخر، من این حق را دارم که ببینم مادر طبیعت می‌خواهد چه بلائی سر من بیاورد، و تا کی می‌خواهد ادامه بدهد. من باز هم بزرگ می‌شوم، باز هم بزرگ می‌شوم، اما تا کی؟ حداقل می‌خواهم حد بزرگ شدنم را ببینم. برای همین هم که شده، خودم را نمی‌کشم. اما زندگی در این شهر، بین این مردم را دیگر تحمل ندارم. دلم می‌خواهم گم و گور شوم. پنهان شوم. از دست روزنامه‌نویس‌ها، دکترها، متخصصان، همسایه‌ها، دوست و آشناها خلاص شوم. و برای این کار فکر می‌کنم به کمک تو احتیاج دارم..... فکر کردم یک جایی در کوهستان، مثلاً «بوچج» Bucegi قایم شوم..... برای خودم کلبه‌ای بسازم یا کلبه متروکی را تعمیر کنم و مثل یک راهب زندگی کنم.....

- اما آخر تک و تنها بالای قله کوه از گرسنگی می‌میری.....

- نه، فعلاً خوراکی مسأله‌ای نیست..... برای احتیاط چند کیلو نان خشک، مقداری کنسرو، کمی چای برمی‌دارم..... اما یک دفعه دیگر هم گفتم که فعلاً میلی به غذا ندارم و احساس گرسنگی هم نمی‌کنم..... تنها مشکل فقط پیدا کردن یک پناهگاه است و لباس..... نگاه کن، این روپوش تنها چیزی است که می‌توانم با خودم بردارم..... آن را بزرگ و بی‌شکل درست کرده‌ام. بقیه لباس‌ها به دردم نمی‌خورد. به هر حال در کوهستان به لباس‌های ضخیم‌تری احتیاج دارم..... فکر

کردم که چندتا پتوی جورواجور بخرم، و قیچی و وسایل دوخت و دوز بردارم. یا شاید به این چیزها هم احتیاجی نباشد، یک دوجین سنجاق قفلی نیازم را برآورده کند. اما به پتو و ملحفه احتیاج پیدا خواهم کرد..... می خواهم از تو خواهش کنم که اینها را برایم بخری.... همین فردا صبح، حداکثر تا ظهر. برای این که ساعت دو بعدازظهر می خواهم راه بیافتم.....

- حالا چرا ساعت دو؟.....

مدتی دودل بود که آیا به من بگوید یا نه. بالاخره دل به دریا زد:
- برای این که ساعت چهار با لنورا تصمیم گرفته‌ایم با هم فرار کنیم. فرار کنیم به کوهستان..... مسلماً بعد از این که در مقابل خداوند ازدواج کردیم، وگرنه نمی توانستیم با هم در یک پناهگاه زندگی کنیم..... اما بعد فکر کردم که من حق این کار را ندارم. من نباید به خاطر خودم جوانی او را ضایع کنم..... برای همین تصمیم گرفته‌ام همین فردا ناپدید شوم، پیش از این که او وارد شود..... بعدش هم هرچه خدا خواست..... هنوز جوان است و می تواند زندگی اش را دوباره بسازد.

از فشاری که به خودش آورد تا آخرین عبارات را بر زبان بیاورد، فهمیدم که در این تصمیم‌گیری چه رنجی کشیده. در ضمن این را هم فهمیدم که هرکوششی برای منصرف کردن او بیهوده است. اگر نمی خواستم در این کار یاورش باشم، گذشته از این که ممکن بود خودش به تنهایی فرار کند، این احتمال هم بود که قبل از رسیدن به کوهستان دستگیر شود و کسی چه می داند در آن لحظات نومیدی چه کارهائی ممکن است از او سر بزنند. از طرف دیگر عجله داشتم که به او بگویم حرکت در بعدازظهر فردا با این همه روزنامه‌نگار دم در

ورودی و خیابان پر از افراد کنجکاو، از هر جهت مخاطره‌آمیز است. فرار نمی‌تواند انجام بگیرد مگر در شب و آن هم نه مستقیم از اقامتگاه او. می‌باید ماشین جاداری پیدا می‌کردیم که من و او و پتوها و خوراکی‌های خریداری شده در آن جا بگیریم.

کوکوانش عقیده‌اش این بود که:

- یک کامیون کوچک سرپوشیده بهتر است. چند هزار لی (Lei) به راننده می‌دهم و کافی است یکی دو هفته دهنش بسته بماند، درست همان مدتی که ما احتیاج داریم....

ما توافق کردیم که همه چیزهایی که فردا خریداری می‌شود، نزد من بماند. او هم یادداشتی برای لنورا بفرستد و بگوید که فرار برای چند روزی به تعویق افتاده، و از سوی دیگر طرف‌های شب من با یک تاکسی بیایم و او را ببرم تا خبرنگارها تصور کنند که به کلینیک می‌رویم. او هم در آپارتمانش آماده باشد و بی‌معطلی پایین بیاید تا به افراد کنجکاو فرصت داده نشود که با ماشین دیگری ما را تعقیب کنند. سر شب به در خانه من می‌رسیم، جایی که وانت منتظر ماست. کوکوانش گفت:

- باشد، هر طور که تو بگوئی. حالا خواهش می‌کنم مرا تنها بگذار، من مقداری حساب دارم که باید ترتیشان را بدهم و خرده‌کاری‌هایی دارم که باید راست و ریستشان کنم. نمی‌خواهم پشت سرم بگویند که جوان بی‌نظم و ترتیبی بوده..... به لنورا هم باید یادداشتی بنویسم..... به امید دیدار.....

تازه وقتی که به خانه رسیدم، متوجه شدم که ما به همه چیز فکر کردیم مگر مهم‌ترین چیز؛ یعنی محلی که دوست من باید اقامت کند. با من درباره پناهگاهی در کوهستان صحبت کرده بود، اما به شرطی

که این پناهگاه را می‌جستیم و پیش از این که خورشید کاملاً بالا بیاید، به آن می‌رسیدیم تا توجه کسی جلب نشود. نقشه ما به نظر بچگانه می‌رسید: برای این که دم سحر باید از وانت پیاده شویم و صعود را شروع کنیم، آن هم با بار مفصلی از خوراک و یک دوجین پتو، بدون این که بدانیم به کدام طرف باید رو کنیم. امکان این خطر هم برای دوست من بود که بعد از چند صد متر پیاده‌روی از رفتن بازماند. نه تنها این که از یک هفته پیش چیزی نخورده بود، بلکه بی‌برو برگرد می‌بایستی با پای برهنه از کوه بالا برود. معلوم نبود که بتوانم یک جفت چکمه اندازه او در شش ساعتی که وقت برای جستجو داشتم، پیدا کنم.

در هر حال فرار را امکان نداشت به تعویق انداخت. می‌بایستی هر مخاطره‌ای را به جان بخریم و فردا شب راه بیفتیم. این را خودمان هم می‌دانستیم که نمی‌توان امیدوار به پیدا کردن فوری یک پناهگاه خالی بود که در آن جا - در کوهستان - دور از دسترس آدم‌ها برای ما آماده کرده باشند. می‌بایستی به کمتر از اینها قانع باشیم، مثلاً چادری در دره‌ای پرت و دور از هر گذرگاهی که کوکواآتش بتواند در آن ساکن شود. کوکواآتش در آن جا می‌تواند پتوها و خوراکی‌هایش را نگه دارد تا وقتی که ابزاری داشته باشد که بتواند خودش پناهگاهی متناسب با قد و قواره‌اش هر کجا دلش خواست بسازد. مسلماً این ابزار نجاری را همان روز صبح که می‌بایستی آن همه چیزهای ضروری از بازار تهیه کنم، نمی‌توانستم بخرم. یکی دو هفته دوست من مجبور خواهد بود که روی یک تشک موقتی پوشیده از پتو، زیر چادر بخوابد. ابزار و همه چیزهای مورد نیاز دیگر را چند روز بعد خواهیم برد. همه کارها خوب پیش رفت. سر ساعت مقرر که به سراغش رفتم،

کوکوآتش آنقدر هیجان زده بود که ابداً فرصتی پیدا نکردم برایش شرح دهم چرا من ناچار شدم برنامه تنظیم شده را یک شب جلو بیاورم. منتظر من بود و سرش تقریباً به سقف می خورد. دستهایش را به هم می فشرد. از روپوش بسیار بزرگش پاهای غول آسایش بیرون زده بود. دور پاهایش تکه های پارچه با طناب های کلفت پیچیده بود. بی فایده بود که از او بپرسم حالش چگونه است. احتمالاً قدش به سه متر می رسید. در پوشش مختصرش با آن دست های بزرگ پشم آلود و ریش چند روز نتراشیده، به او حال و هوای یکی از مقدسان مهیب مکاشفات یوحنا را می داد. دیدن چشمان گود افتاده و دندان های درشتش که با هر لبخندی بیرون می افتاد، آنقدر غیرطبیعی و نامأنوس بود، که هر اس به دل آدم می انداخت.

صفیر صدایش را شنیدم که می گفت:

- هر چه زودتر باید راه بیافتیم!

بیشتر به حدس و گمان دریافتم که چه می گوید، چون اصواتی که ادا می کرد رسائی و صراحت صدای انسانی شان را از دست داده بودند. کم کم صدایش داشت شبیه انفجارات اصوات مادون صوت، همانند صفیر، همچون پیچ و ناله در طبیعت می شد. اکنون به زمزمه رودخانه ای دور، ریزش آبشار، وزش باد بر فراز مزرعه گندم یا توفان در جنگلی با درختان افراشته می مانست. از آن به بعد به دقت تغییر عجیب صدای دوستم را دنبال می کردم، برای این که بتوانم کلماتی را که با هزار زحمت ادا می کرد، حدس بزنم. حرف زدن او به طرز غریبی در کمتر از بیست و چهار ساعت درهم ریخته بود. اصواتی که تقلید می کرد، گاهی شبیه به سر و صدایی بود که از یک قوطی پر از خرده فلز و چوب و استخوان برمی خاست. چنین

صداهایی مرا به وحشت می انداخت. در این گونه مواقع جرأت نمی کردم به او نگاه کنم. انتظار داشتم معجزه‌ای اتفاق بیافتد و سخنانش را با همان صدای قبلی آشنا و انسانی بشنوم؛ گرچه مطمئن بودم این اتفاق هرگز رخ نخواهد داد. کوکوانش اگر هیجان زده می شد، حرف هایش کاملاً غیرقابل درک بود. اصوات نامحتمل و وحشتناک کامی، شبیه بعضی از ضربات چوب پنبه‌های بزرگ به ویلونی خیس و شکسته؛ صفیر و تحریرهای حلقی، گاهی آن قدر زیر که آدم فکر می کرد معلوم نیست چه چیزی از اشیاء بی جان - میزی که جا به جا شود، صندوق عظیمی که روی زمین کشیده شود، کیسه شنی که به زمین بیفتد - اصوات ناگهانی غنه خشک و خفه همراه با گرفتگی تشنج آور. همه اینها چند ده ثانیه طول کشید که با فاصله‌های منقطع و خرخرهای آرام به گوش می رسید.

کوکوانش در حالیکه شرمزده روپوشش را به دور پاهایش می پیچید، فریاد زد:

- باید راه بیافتیم، وگرنه لنورا می رسد!

هراس حیرت آلود مرا دید که چقدر به زحمت می توانم حرف هایش را بفهمم، لحظه‌ای گیج و آشفته ماند. با دست های گشوده و نگاه های حریص منتظر اشاره ای از جانب من بود که آن چه حدس زده فقط به نظرش رسیده و متوقع بود که من هنوز حرف های او را بشنوم و خوب درک کنم و هرچند سرنوشت منفردی دارد، اما انتظار داشت که هنوز بین ما دو نفر امکان برقراری ارتباط و تفاهم باقی مانده باشد.

داد کشیدم:

- یک جفت چکمه برایت خریدم، بزرگ ترین شماره ای که

توانستم پیدا کنم. وگرنه با این چیزهایی که به پایت پیچیدی بیشتر از یک کیلومتر نمی توانی راه بروی.

اخم آلود به من گوش می کرد و با تلاشی آشکار می خواست حرف مرا بفهمد. فکر می کنم که فهمید. اما احتمالاً آنقدر کوشش من برای عوض کردن صحبت، به نظرش مسخره آمد که خنده اش گرفت و دستش را بالا آورد و دوستانه روی شانهم زد. لرزه بر اندام افتاد. به نظرم دست او سنگین، سرد و غیرانسانی آمد. با احساس دست هیولاوار و زوزه خفه خنده او این احساس نامعقول در من قوت گرفت که دچار کابوس شده ام. خود را با یک حرکت از زیر نوازش او بیرون کشیدم و به طرف در راه افتادم. من بایستی اول راه می افتادم که توجه افراد کنجکاو جلب نشود. وقتی که در را باز کردم، کوکوش بار دیگر به اطراف اتاق نگاه کرد. آخرین پاکت سیگار را با زحمت، انگاری انگشتانش یخ بسته باشد، از روی میزی کوچک برداشت و بیرون آمد. متوجه شدم که پاکت بزرگی که در دست راست دارد، احتمالاً حاوی تعداد زیادی نامه و سند است. آن را به من داد و از آن جا که می ترسید چیز دیگری بگوید، با اشاره فهماند که اینها خیلی مهم اند. پاکت به نشانی لنورا نوشته شده بود.

بیهوده است که ماجرای فرارمان را دوباره تکرار کنم. سراسر این حوادث توسط همه مجلات و روزنامه ها بارها چاپ شد. با همه اغراق گویی هایی که در این گزارش راه یافته بود، اما در خطوط اصلی بر حقیقت استوار بود، زیرا بر پایه اقرارات دو راننده ای نوشته شده بود که یکی با تاکسی ما را به خانه من رساند و دیگری که با وانتش همه شب رانندگی کرد. در ساعات اولیه بخت یارمان بود که از تعقیب خبرنگاران قسر دربرویم. به هر حال مسیری را که پیمودیم بسیار

درد آور بود. کوکوآنش که در گوشه عقب ماشین به زحمت جا گرفته بود، قوز کرده و جرأت نمی‌کرد حتی یک کلمه بر زبان بیاورد تا مبادا راننده را بترساند. راننده می‌لرزید و قطرات عرق بر پیشانی اش نشستند. دستهایش را به فرمان ماشین قفل کرده و به جلوی چشم دوخته بود. از همان وقتی که سر و کله دوست من پیدا شد که با دو دست روپوشش را گرفته بود و به طرف او می‌رفت و با سوار شدنش ماشین تکان شدیدی خورد، خودش را تهدید شده می‌دید.

دیروقت شب، وقتی که وانت به محل امنی دور از چشم افراد کنجکاو رسید، تازه سر صحبت کوکوآنش باز شد. با این حال آهسته پچ پچ می‌کرد که تقریباً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. مرتب سر تکان می‌دادم که دلسرد نشود، اما گاهی به خود می‌گفتم که چرا فرییش می‌دهم، زیرا او کاملاً هشیار است و می‌داند که چه می‌گوید و متوجه است که من حرفش را نمی‌فهمم، اما نمی‌تواند حرف نزند و این آخرین امکان ارتباط با یک موجود زنده را از دست بدهد.

راننده وانت همه خبرهایی را که در این دو روز اخیر در مجلات چاپ شده، خوانده بود و به نظر نمی‌رسید که هراسی به دل داشته باشد، بلکه نقش مهمی که در فرار ما بازی می‌کرد، او را خشنود می‌ساخت و نصایح سودمند بسیاری به ما می‌داد. ساعت چهار صبح به کوهستان پدوکیوس رسیدیم. جایی که کوکوآنش می‌بایستی چند روزی پنهان شود تا وقتی که من با ابزار لازم برای برپا کردن پناهگاهی برگردم. وانت در پیچ راه ایستاد، در جایی که از هر طرف درختان آن را احاطه کرده بود، قله مرتفعی بین چندین دره عمیق که خوب انتخاب شده بود با بیشه‌زارهای بی‌انتهای دریندی که از چشمه‌سار چندان دور نبود، زمزمه آرام آن به خوبی شنیده می‌شد. ماه هنوز فرو ننشسته

بود و می توانستیم جزئیات محل را بررسی کنیم. کوکوانش وقتی که پیاده شد، کش و قوس رفت، مفاصلش به ترق تروق افتاد. با آن هیکل عظیم روی پنجه پاهایش بلند شد و با لذت سرش را به عقب داد. صدای فریادش درکوه پیچید. زبان ما دو نفر بند آمده بود....

- خوب است.... خوب است....

این کلمات را از میان ناله و فریادهای شدید و سر و صداهای دور و دراز او توانستیم تشخیص بدهیم.

بلافاصله در کیسه‌ای که در تمام مدت از خودش جدا نمی‌کرد، گشت و پاکت سیگار باز نشده‌ای را بیرون آورد. چند لحظه آن را بین انگشتانش زیر و بالا کرد و سپس کلافه به من داد. من می‌بایستی کاغذش را پاره کنم و زوروق بالای آن را باز کنم. انگشتان کوکوانش کم کم داشت برای کارهای ظریف بی‌فایده می‌شد. گرچه هنوز می‌توانست به خوبی سیگار را بگیرد و فندک را به سادگی به کار ببرد، با این حال متوجه مشکلاتی شدم که کوکوانش خواهد داشت، کوکوانش وقتی که با ولع دو سه پک به سیگار زد، سعی کرد آن را بین لبهایش نگه دارد، آن سیگار کوچک در گوشه دهان بی‌اندازه بزرگ او سرگردان به نظر می‌رسید و داشت می‌افتاد و با هر لرزه لب‌ها مثل فنر به ارتعاش درمی‌آمد. با این وضع، کوکوانش نمی‌توانست بیش از چند پک به سیگار بزند و یک پک او کافی بود که تا سیگار را نزدیک به مشتوک برساند. می‌بایستی نوع دیگری از سیگار برایش بیاورم، به او نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم: سیگار برگ یا سفارش مخصوصی به [کارخانه دخانیات] «رجیه» بدهم برای سیگاری که اندازه دهان او باشد....

از صفیر صدایش حدس زدم که می‌گوید:

- خوب است.....

اما این بار با همه نیرویش می‌کوشید که حرف‌های دیگرش هم مفهوم باشد. هر کلمه را با دقت بی‌پایان تکرار می‌کرد بدون این که موفق شود کلمه را آن طور ادا کند که باید باشد.

به نظرم رسید که می‌گوید: هدای..... هدای..... اردم..... دم.....
تا آن جا که می‌توانستم فریاد زدم:

- شمرده تر صحبت کن.

دوباره شروع کرد:

- باشد! هدای..... هدای اردم..... اردم.....

این را گفت و از خنده ریشه رفت. صدای انعکاس شدیدش در دره مرا در وحشتی مقدس فرو برد. حداقل این را فهمیدم که کوکوائش در وضعیت عالی سیر می‌کند. چه خوب می‌شد اگر هنوز هم حرف‌های مرا می‌فهمید! در بین قهقهه‌هایش پشت سر هم تکرار می‌کرد: هدای اردم!..... [به فکر رسید] که طور دیگری حرف‌های او را آوانویسی کنم، تقریباً مانند اصواتی که می‌شنیدیم، همان طور که عادت کرده‌ایم صفیر گلوله را آوانویسی کنیم: ترق یا با حروف الفبا ضرباتی که به در می‌خورد یا شیشه‌ای می‌شکند یا بمبی فرو می‌افتد می‌نویسیم. با این حساب «هدا» باید دورادور شبیه اصواتی باشد که مرتب کوکوائش تکرار و جرح و تعدیلشان می‌کرد. چند دقیقه بعد از خودم پرسیدم آیا این کلمات نمی‌تواند صورت دیگری داشته باشد؟ و ناگهان فهمیدم: «صدای مردم»!^۱ عبارت را فریاد زدم و دیدم که چگونه چهره‌اش از

۱. قسمتی از جمله Vox populi, Vox Dei به معنی «صدای مردم، صدای خداست». این جمله در متن به همین صورت لاتین آمده. عبارتی است مشهور از نامه آلبینوس فلاکوس آلکوتین (۷۳۵-۸۰۴ م) دانشمند اهل آنگلوساکسن و مشاور شارلمانی (مترجم).

هم شکفت، کمی خم شد و لبخند زنان دست روی شانهم گذاشت. با نیرویی زیاد دوباره از سر گرفت: «... ایابان..... از..... اردن.....» دیگر برایم مشکل نبود که حدس بزنم که این نیز عبارتی دیگر است: «در بیابان موعظه کردن»^۱ از شادی قیافه اش عوض شد و سر تکان داد و از ما دور شد. با چند قدم به خرپشته ای رو به روی کامیونت رسید. دست هایش را به طرف آسمان بالا برد. قیافه هیبت آور قدیسین را به خود گرفته بود. خطاب به کوه ها و دره ها - بدون این که به ما نگاه کند - صحبت کرد، نعره کشید، آواز خواند. به خاطر آوردم که به من گفته بود: «پایان کار دارد نزدیک می شود» اما حالا داشتم آن را احساس می کردم. راننده را دیدم که زبانش بند آمده، رنگش پریده و نمی تواند چشم از لباس پف کرده دوست من از نسیم صبحگاهی بردارد. سوار وانت شدم و مشغول خالی کردن بار و بنه شدم. تقریباً ده دقیقه ای با راننده کار کردم. در همین زمان کوکوانش همچنان جنگل و آسمان را مورد خطاب قرار داده بود. شاید دعا می خواند، شاید هم نفرین می کرد؛ کسی چه می داند.

از تپه بالا رفتم و با همه توانم فریاد کشیدم. به زحمت صدای مرا شنید. پایین آمد، کودکانه زانوهايش را خم کرد و گوشش را به صورت من نزدیک کرد. با جیغ به او گفتم که همه چیز را از ماشین پایین آوردم، حالا باید جایی بین بیشه زارها برای چادر پیدا کنیم، چون وقت زیادی نداریم. وانت باید قبل از ظهر به بخارست برگردد. من وسایل زیادی باید بخرم که بتوانم یکی از همین شب های آینده برگردم. و از فردا شب در فلان ساعت جایی همین نزدیکی ها منتظر

۱. *Vok clamantis in deserto* به معنی «صدای کسی که در بیابان موعظه می کند». (انجیل متی: ۳، ۳). در متن به همین صورت لاتین آمده (مترجم).

باشد. با چراغ قوه به او علامت خواهم داد و با بوق قوی ماشین او را صدا خواهم زد. تقریباً پنج دقیقه به این ترتیب با او صحبت کردم و جانم داشت به لب می‌رسید. وقتی که سر تکان می‌داد که کلمه‌ای را نمی‌فهمد، آن را چندین و چند بار با فریاد تکرار می‌کردم. آن گاه دوست من، مرا در بغل گرفت و مانند یک بچه بلندم کرد. مقدار زیادی لغت به من گفت که تقریباً هیچ چیز دستگیرم نشد. دستی به پشت راننده زد و هر سه وسائل را برداشتیم و به طرف دره به راه افتادیم. مکانی را انتخاب کردیم که انگاری مخصوص یک انسان تنها آماده شده بود: ابتدای یک چمنزار محاط بین سربالایی تند یک تپه پردرخت و دره‌ای تنگ با شیب تند بر فراز چشمه.

کوکو آتش به ما اشاره کرد که برای چادر زدن احتیاجی به ما ندارد. فقط چندین پاکت سیگار به من داد که آنها را بازکنم. سپس روی قطعه سنگی نشست و دامن روپوشش را تا بالای زانوانش بالا کشید و شروع به خواندن آوازی کرد که تنهایی او را به تنهایی کوه پیوند می‌داد.



بعد از پنج ساعت ماشین سواری، خسته و مانده به خانه رسیدم و نگاهی به روزنامه‌های آن روز صبح انداختم، تازه متوجه شدم که دوست من آن چنان مسئله هیجان‌انگیز روز شده که حتی مهم‌ترین وقایع سیاسی را تحت الشعاع قرار داده. عکس‌های او - در زمانی که هنوز طبیعی بوده یا در اولین روزهای بزرگ شدنش - در صفحه اول همراه با گزارش‌هایی درباره ناپدید شدن اسرارآمیزش و هم چنین مقالات و مصاحبه‌هایی از جامعه پزشکی چاپ شده. حتی رئیس دانشکده پزشکی در برابر نمایندگان مطبوعات اعلام کرده که این

مورد گرچه استثنایی است اما از توان توجیحات علمی بیرون نیست. مخبرین خارجی از چندین روز پیش شروع به مخابرهٔ مقالات هیجان‌انگیزی کرده بودند و در همه جا شور و علاقهٔ بی‌نظیری ایجاد شده بود. خبرنگاران مشهور اعلام کرده بودند که به رومانی خواهند آمد تا از نزدیک با این انسان بزرگ شونده آشنا شوند و با او مصاحبه کنند.

شب به شماره‌ای که کوکوانش داده بود، تلفن زدم و با لنورا قرار ملاقات گذاشتم. به او گفتم که مطلب مهمی را با او می‌خواهم در میان بگذارم. تا آن وقت او را نمی‌شناختم و از ملاقاتش حیرت‌زده شدم: چهره‌ای رنگ‌پریده، گیسوانی غمزده به رنگ سرخ همچون نجیب‌زادگان، بینی صاف متعلق به روزگاران دیگر، چشمانی که بی‌شرمانه از هم دریده بود که آدم از تماشایشان به هراس می‌افتاد. پاکت را که به او دادم، دستپاچه و آشفته باز کرد. نگاهی به صفحهٔ اول آن نامهٔ بلند انداخت. احتمالاً مطالعه در برابر نگاه‌های یک غریبه از تحملش خارج بود که آن را تا کرد و در کیف دستی‌اش گذاشت. بی‌توجه شروع به ورق زدن بقیهٔ کاغذها کرد. حدس زدم که آن اوراق عبارت باشند از یک وصیت‌نامه، مقدار زیادی اسناد اداری و یک خروار اسکناس و چند عکس. در حالی که همهٔ کاغذها را به داخل پاکت فرو می‌کرد، ناگهان از من پرسید:

- حالا کجاست؟

با ظفره رفتن برایش شرح دادم که من به قولی که به او داده‌ام، پایبندم و جایی که اکنون به سر می‌برد، بهتر از هر جای دیگری است. به حرف‌های من گوش داد و با ناباوری به چشمان من خیره شد. با بی‌صبری حرفم را قطع کرد:

- الان قدش چقدر است؟

- مشکل می شود گفت. دم سحر انگاری سه متر و نیم، شاید هم بیشتر.....

چشمش را بست و لبش را گاز گرفت. ساکت بود.

- بدتر از همه اینها، دیگر نمی تواند حرف بزند..... تقریباً دیگر حرف هایش مفهوم نیست.

با شور و هیجان داد زد:

- حرف او را می فهمم! در هر حال من حرف او را می فهمم! می شناسمش. می توانم حدس بزنم چه می گوید. از حرکت لبها و چشم هایش می توانم حدس بزنم.....

چند لحظه ای چشمانش از اشک پوشیده شد، سپس برای دست دادن دست دراز کرد و گفت:

- دفعه آینده من هم با شما می آیم. فردا صبح تلفن می زنم.

اطاعت کردم. به خودم گفتم بالاخره او هم حق دارد، هرچه کوکوش از دیدنش رنج بکشد و بعد برای همیشه از هم جدا شوند، بهتر از این است که این طور از هم جدا شوند. مشکل بزرگ صحبت کردنشان است. وسیله ارتباطی دیگری احتیاج بود. احتمالاً یک تخته سیاه مدرسه که هم ما و هم او با گچ روی آن بنویسیم. این را هم یادداشت کردم که بخرم. به محض رسیدن به خانه با خیال خوشبختی دوستم ایوژن خندان به بستر رفتم.

فردای آن شب نتوانستم راه بیافتم، حتی شب بعد از آن هم. بعضی از چیزها را پیدا نمی کردم. چیزهای دیگری مثل پاپوش بسیار بزرگ را که برایش سفارش داده بودم، هنوز آماده نبود. از سوی دیگر راننده وانت تا سه شب بعد وقت آزاد نداشت و به هیچ وجه

نمی‌خواستم شخص دیگری را وارد این ماجرای محرمانه خودمان بکنم. به این ترتیب، تا شب چهارم از زمان جدا شدنم از کوکوانش نتوانستیم راه بیافتیم. شب پیش باران باریده بود و مسافت زیادی از راه را آهسته پیمودیم و به جای این که ساعت ۳ به «پدوکیوسول» برسیم، ساعت ۴ رسیدیم. هوا کاملاً روشن بود. وقتی که در میعادگاهمان توقف کردیم، راننده مدت درازی بوق زد. هر سه نفر هیجان‌زده در ماشین مانده بودیم و جرأت نداشتیم به یکدیگر نگاه کنیم. ناگهان کوکوانش در جایی که هیچ انتظارش را نداشتیم، با تنبلی و بی‌حوصلگی ظاهر شد. فریاد لنورا در سینه‌اش خفه گشت. دوست من جداً قابل شناسایی نبود. روپوشش به تنش کوچک شده بود. قدش آن‌طور که ما حدس می‌زدیم به ۷-۸ متر می‌رسید. سینه‌اش به طرزی باور نکردنی پهن شده و بقیه اندام‌هایش به نسبت بزرگ شده بود. دور ران‌هایش را با چند پتو که بین آنها را ناشیانه به هم وصل کرده بود، پوشانده بود. دو پتو روی شانه‌هایش انداخته بود. به پاهایش هیچ چیز نداشت، پارچه‌های کهنه‌ای که به دور پاهایش پیچیده بود، باز کرده بود، مسلماً با آن انگشتان بزرگ به جز تخته سنگ و تنه درخت نمی‌توانست به دست بگیرد و بستن دوباره آنها به دور پاهایش برای او غیرممکن بود. مشکل می‌توانم بیان کنم که چه تصویری ظهور اعجاب‌انگیز او بر فراز خاکریز کنار جاده در من ایجاد کرد. وقتی که شانه‌هایش را راست کرد به نپتون می‌مانست که از میان امواج قد برافراشته باشد. وحشتی سراپایم را گرفت که داشت زبانم بند می‌آمد. نمی‌شد اسمش را ترس گذاشت، بلکه حیرت عجیبی بود که آدم را از زمان به در می‌برد و به سپیده دم اساطیر پرتاب می‌کند. هر آن منتظر بودی که سه شاخه نپتونی‌اش را بلند کند یا همچون

ژوپیتر آذرخش آسمان را بجهاند. با این حال، هیچ یک از این چیزها آدم را به اندازه ظاهر خاص او شگفت زده نمی کرد. ریشش به طرز عجیب در این روزهای آخر رشد کرده بود و قیافه اش را به موجودات آسمانی تغییر داده بود. سرش با این که به نسبت اندامش عادی می نمود، اما نگاه کردن به آن از توان خارج بود. وقتی که می خندید یا حرف می زد، دندان های غول آسا، حفره تاریک دهان و زبان ازدها مانندش را نشان می داد. از اینها گذشته صداهایی که از خودش درمی آورد، رعشه بر اندام آدم می انداخت و بر این عقیده می شد که این اصوات به نحوی غیرطبیعی مثل حرکت شانه ها یا شکستن مفاصل انگشتان یا از به هم خوردن چیزهایی در قفسه سینه برمی آید. من از تقلید این اصوات به کلی عاجزم. نمی توانم بگویم که با آه کشیدن، تنفس کردن، غریدن، ترکیدن و صفیری که در طبیعت می شنویم، همانند بود. با این همه، آن اصوات چیزی را در محدوده بی ثبات رؤیا، هیجان، تب و وحشت حیوانی به خاطر می آورد. یادآوری اضطرابی همین اصوات آدم را مدهوش می کرد، به وحشت می انداخت، افسون می کرد و احساس زمان حال را برای چند لحظه دهشت زار متوقف می کرد.

احتمالاً دوست من به خوبی متوجه افسون اصواتی که ایجاد می کرد، بود؛ برای این که در تمام مدت تا آن جا که می توانست از صحبت با ما پرهیز داشت. با این حال، اول که از وانت پیاده شدیم، وقتی که چشمش به لنورا افتاد، دست های لختش را به طرف آسمان بلند کرد و فریادی توفان وار از دل برکشید که ما سر جایمان خشکمان زد. سپس با هر زحمتی بود، چند قدمی برداشت، و کنار ما زانو زد و تبسم کرد. زانو زد و تمام پشتش را خم کرد که بهتر بتواند به ما نزدیک

شود. با این حال نتوانست قدش را بیش از نیمی کوتاه کند و هنوز حداقل یک متر از ما بلندتر بود. آن گاه به سمت گوشش فریاد کشیدم:
- او خودش خواست بیاید! خودش خواست!

فکر کردم حرف مرا نفهمیده، با عجله تخته سیاه را آوردم و روی آن با حروف بسیار بزرگ آن چه گفته بودم برایش نوشتم. وقتی که تابلو را بلند کردم که آن را بخواند، به حروف آن نگاه کرد و لبخند زنان سری تکان داد. سپس در نهایت دقت دستش را کورمال کورمال به طرف لنورا دراز کرد و او را مانند یک نوزاد بلند کرد و روی وانت گذاشت. این گونه او را بهتر می توانست ببیند و بدون این که صدمه ای به او برساند، لمسش کند.

لنورا هر دو دستش را به دست او قفل کرده بود و زیر لب می گفت:
- ایوژن، ایوژن.

بی شک او چیزی نمی شنید و نیازی هم احساس نمی کرد که بشنود. خوشحال بود که می تواند او را از نزدیک ببیند و می تواند با او حرف بزند. با آن که با او حرف می زد، اما از ترس این که با صدایش موجب آزار او شود، اصواتی که ادا می کرد بسیار خاموش بود. گاهی صدای آهی از قفسه سینه اش می شنیدم که به زمزمه عشق می مانست.

لنورا زیر گریه زد و نومیدانه داد کشید:

- حالا چه می توانیم بکنیم؟ چه می توانیم بکنیم؟!
به او گفتم:

- بلندتر، بلندتر. نزدیک به گوشش!.....

لنورا چندبار حرفش را تکرار کرد ولی با آن که کوکوانش گوشش را به او نزدیک کرده بود، اما تقریباً هیچ چیزی نمی فهمید، زیرا فقط به

این قناعت کرد که شانه‌ای بالا بیاندازد و با بردباری و غمی بی‌انتهای رفت و تخته سیاه را برداشت. به زحمت توانست قطعه گچ را بین انگشتانش بگیرد. با شکیبائی و بدون این که جرأتش را از دست بدهد، مثل بچه‌ای نوسواد در گوشه تخته نوشت: «خوب است.»

من فریاد زدم:

- منظورت از خوب چیست؟ خیالت راحت تر است؟ با چشمان دیگری دنیا را می‌بینی؟ چیزهایی می‌بینی که ما نمی‌توانیم ببینیم؟.....

در عوض همه سؤالات من که با تمام نیرو فریاد کشیده بودم، فقط به این قناعت کرد که لبخند بزند و دستش را بلند کند و آسمان را نشان دهد.

دوباره سؤالاتم را از سر گرفتم:

- با این همه، به ما بگو، چه می‌بینی، چه احساسی داری، چه می‌فهمی! به ما بگو آیا خدا وجود دارد؟ ما چه باید بکنیم که او را بشناسیم! به ما بگو آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد. ما چه جوری باید خودمان را برای آن آماده کنیم! به ما بگو! به ما یاد بده!....

دوست من دوباره نوشته روی تخته را نشان داد و خندید. دستانش را به جانب آسمان بلند کرد و بنای صحبت با ما را گذاشت. کلمات او که در دره‌ها می‌پیچید، مثل این بود که خبر از توفان بدهد؛ درختان می‌لرزیدند و شاخه‌ها درهم می‌پیچیدند. لنورا وحشت زده چشمانش را بست و ما همه گویی کوچک‌تر از آن شده بودیم که به نظر می‌رسید هستیم. با همه هراسم، این آرزو بر من چیره شده بود که کاش به اندازه او می‌شدم و از اسراری که او اکنون می‌دانست، باخبر می‌گشتم. منتظر ماندم تا آرام گرفت، روی تخته سؤال دیگری نوشتم:

«آن جا چه هست؟» لغات را با حرف بزرگ نوشتم تا بتواند با راحتی هرچه تمام تر بخواند. به نظر می‌رسید که ایوژن کمی حوصله‌اش از اصرار من سر رفته، اما مشتش را باز کرد که تکه گیج را به او بدهم تا به کار [نوشتن] بپردازد. بعد از چند لحظه نوشته‌اش را به من نشان داد: «همه چیز هست.» دست به سوی آسمان بلند کرد، به زمین و کوه و دره اشاره کرد، با لبخند مرا، لنورا را و راننده را نشان داد، سپس خندان با کف دست به وانت زد و زیر خنده زد. هر سه هاج و واج به او نگاه می‌کردیم. وقتی که دید با جهالت همان جا ایستاده‌ایم، از ما کمی دور شد و شاخه درختی را شکست. با دقت سه شاخچه سبز از آن جدا کرد و به هر کدام ما یکی از آنها را داد. با ترس و لرز آنها را گرفتیم. می‌توانستیم حدس بزنیم که بدین گونه می‌خواهد راز دلهره‌انگیزی را برای ما فاش کند. هر سه نفر ما شاخچه‌های سبز را به دست گرفته بودیم و به او نگاه می‌کردیم. کوکوانش باز از خنده ریه رفت و از حرف شنوی ما بی‌اندازه شاد شد. خنده‌اش لنورا را از وحشت مچاله کرد. او دست دراز کرد تا او را نوازش کند. کاملاً وسوسه شده بود و قدرت نداشت که بر خود مسلط شود. او را با احتیاط کف دستش گذاشت و آهسته در هوا بلند کرد - همان طور که مجسمه کوچکی را بلند می‌کنند تا مردم بیشتری ببینند - می‌خواست او را بهتر ببیند. لنورا وحشت‌زده با دو دست، بازوی او را چسبیده بود (آن طور که بعداً پیش من اعتراف کرد، او بیشتر از قیافه نامزدش وحشت کرد، چون او را می‌توانست کاملاً از نزدیک ببیند، به نظرش می‌رسیده که الان است دهانش او را ببلعد. چشمان او برق مرگ داشت.) مثل این بود که به وحشت معشوقش توجهی نداشت، چون او را به طرف سینه‌اش برد و مانند عروسکی مشغول تاب دادن او

شد. اما همین که او را نزدیک تر به طرف صورت پرمویش برد و خواست او را ببوسد، لنورا جیغی کشید و روی چشمانش را گرفت. فکر کردم که از حال رفته، زیرا رنگش پریده و اندامش در آغوش نامزدش از هم وا رفت.

این بار کوکوانش موضوع دستگیرش شد. اما او را با دقت هرچه تمامتر روی وانت گذاشت. و من با کمک راننده او را پایین آوردیم. او به ما اشاره کرد که می‌توانیم برویم. صورتش مثل سنگ شده بود. نه تنها با تبسمی چهره‌اش از هم نشکفت، بلکه از آن پس دیگر لب از لب نگشود. فریاد زدم که مقداری اسباب مثل ابزار و خوراکی و پاپوش برایش در ماشین داریم. دیگر نخواست به حرف‌های ما گوش کند، اما من فکر می‌کردم که نمی‌فهمد چه می‌گویم. شروع به پایین آوردن اسباب و اثاثیه از وانت کردم، خشمگین شد و با دست تهدید کرد که اگر نخواهیم آنها را با خودمان برگردانیم، همه را به تهِ دره پرت خواهد کرد. به عنوان آخرین تلاش، پاپوش‌ها را نشانش دادم. آنها را با عصبانیت گرفت و به جایی در جنگل که دیگر چشم کارگر نبود، پرتاب کرد.

لنورا آهسته به من گفت:

- بی‌فایده است! بهتر است راه بی‌یافتیم..... کارش به آخر رسیده.....

با دست به او اشاره کردم که ما می‌رویم و او هم با تکان دادن دست بر فراز سرش مدت درازی به ما سفریخیر گفت. ما او را در میان جاده تنها گذاشتیم. خورشید از فراز سرش، همچنان که بر کوهی بتابد، می‌درخشید.

دو هفته بعد برای آخرین بار او را دیدم. در این دو هفته خیلی اتفاقات افتاد. مطبوعات مبارزه سختی علیه پزشکان که گذاشته بودند او دربرود و هم چنین علیه پلیس که نمی‌توانستند او را پیدا کنند، شروع کرده بودند. جایزه‌اهدایی یک میلیاردر بلهوس امریکای جنوبی برای کسی که او را زنده بگیرد و به او نشان دهد. تشکیل نیروی مسلح در بوچج و سپس انحلالش طبق دستور مقامات عالی به این دلیل که با انسانی بی‌گناه نمی‌توان مثل یک حیوان وحشی رفتار کرد. همه اینها در خاطره خوانندگان اینقدر تازه است که نیازی به یادآوری نباشد. گاهگاهی شایعاتی از «سینایا» یا «پرده‌آل» می‌رسید که «غول» را کنار چشمه‌ای یا در حال فرود آمدن از جنگلی دیده‌اند. اما این شایعات آنقدر ضد و نقیض و باور نکردنی بود (مثلاً این که هیکلش شبیه کوه بود، چندین و چند دست و چشم داشت، تخته سنگ‌های عظیم را به ته دره می‌غلطاند، دیده شده که یک گاو میش زنده را قورت داد) که مردم کم‌کم به صحت وجود هیولا شک کردند. تنها نشانه‌ای که هر شکمی را درباره وجود دوست من در کوه‌های بوچج و پیاترا - کرایولوی برطرف می‌کرد، وجود تنه‌های شکسته درختان و آثار عبور او از میان جنگل‌های کوچک بود. وگرنه بنا به اظهار کسانی که او را دیده بودند، او فقط شب‌ها گردش می‌کرد و روزها معلوم نبود در کدام غاری پنهان می‌شد. با این همه آثار چندانی از او در دست نبود. چادر و اثاثیه‌ای که برایش برده بودیم، به طور اسرارآمیزی ناپدید شده بودند. از آن جا که راننده وانت اطلاعات بسیار اطمینان‌بخشی به روزنامه‌نگاران داده بود، پژوهشگران بی‌شماری به دره‌ای که او را برای آخرین بار ترک کردیم، رفتند. هیچ چیز در آن جا پیدا نکردند، حتی تکه‌ای ذغال.

باری، دو هفته بعد، نزدیکی‌های شب با ماشین دوستی در جاده بین «موروین» و کارخانه برق «دوبرشت» در حال حرکت بودم. از آسایشگاه مسلولین موروین که گذشتیم، در یکی از خم‌های بی‌شمار این جاده ماریپیچ، گروهی از مردم به ما اشاره کردند که بایستیم. در زیر نور مهتاب، ترسی که بر چهره‌شان نقش بسته بود، به خوبی دیده می‌شد. آنها کارگرانی بودند که از سرکار برمی‌گشتند. همه بیل و کلنگ در دست داشتند و انگاری برای نبردی نومیدانه با مرگ آماده می‌شدند. یکی از آنها بالاخره به حرف آمد:

- هیولا آقا، هیولا توی جنگل است!

یکی دیگر گفت:

- مدتی است که جنگل دارد تکان می‌خورد. هیولا است، همچو

غولی تا حالا هیچ کس به یاد ندارد. ابلیس، اوناهاش!

در همین لحظه، سر و صدای عجیبی از جنگل بلند شد. سنگ و کلوخ از هر طرف به روی جاده ریزش می‌کرد. همه سر جایمان خشکمان زده بود. مردم کلنگ به دست دور ماشین جمع شده بودند. از لای درختان کج شده، کوکوآنش دوست من بی‌ترس و وا همه بیرون آمد. لخت و عور بود، فقط پتوهای تکه پاره شده را دور کمرش گره زده بود. وقتی که به وسط جاده رسید، قد راست کرد، تقریباً سه برابر آن چه بود که آخرین بار او را دیده بودم. (درباره قدش نظریات کاملاً متفاوت بود، رفیق راه من عقیده داشت که بیش از ۱۵-۱۶ متر ندارد، من بیست تا بیست و دو متر حدس می‌زدم، اما بعضی کارگران می‌گفتند که از ۳۰ متر هم بیشتر دارد). برخلاف اندازه‌های غول آسایش، چیزی که او را به انسان شبیه می‌کرد، حفظ نسبت‌های اندامش بود. فقط ریشش به طرزی غریب بلند شده و امواج آن بر

سینه پهنش افتاده بود. بدون توجه قدم برمی داشت. اگر چشمش به نورافکن‌های روشن ماشین نیفتاده بود، بی تردید ما را زیر پا له کرده بود. ظاهراً این چراغ‌ها او را به یاد چیزی می انداخت که هنوز برایش اهمیتی داشت. لحظه‌ای ایستاد و سرش را به طرف ما کمی خم کرد. اما لحظه‌ای بعد شانه‌ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد. از دره پایین رفت و آرام و بی عجله شروع به صعود از سربالایی تپه بی درخت روبه‌رو کرد. خیلی زود به یال تپه رسید. از جایی که ایستاده بودیم او را می دیدیم که نسیم در ریشش افتاده و او در زیر نور نقره‌گون ماه چگونه آسمان صاف را می شکافد و این همه منظره‌ای همچون پایان جهان را می مانست.

همه [ماجرای] همین بود و فکر می‌کنم این آخرین باری بود که ابوژن کوکوانش در جایی توسط یک دسته از مردم دیده شد که نمی‌شد در حرفشان شک کرد؛ نه مثل بقیه که با حدس و گمان حرف‌هایی می‌زدند. در چند ماه بعد همه جا را به دنبال کوکوانش زیر پا گذاشتند. اخباری که درباره او می‌رسید کاملاً بی پایه می‌نمود. در ماه اکتبر گفته شد که احتمالاً توسط یک دسته از دهقانان که از سرکار برمی‌گشتند، در نیمه شب، در «برگان» دیده شده. طبق اندازه‌گیری بعضی‌ها طول قدم‌هایش به چهل و پنجاه متر می‌رسیده. اما همیشه این جای پاها به وسیله باران محو می‌شده، زیرا کوکوانش به جز در مواقع بارندگی راه نمی‌رفت (شاید برای این که جای پایش پاک شود، شاید هم برای این که می‌ترسید مردم را موقع کارشان لگد کند، برای همین در ساعات شب و هوای بارانی راه می‌رفت، چرا که می‌دانست در این مواقع مردم به استراحت پرداخته‌اند). در اواخر همان ماه او را در شمال [بندر] کنستانترآ دیده بودند که به دریا می‌رفته، حتی بعضی

می‌گفتند که به چشم خودشان دیده‌اند که به دریا داخل شده و شنا می‌کرده. اما تحقیقات انجام شده چند روز بعد مدلل داشت که این اعترافات به کلی بی‌اساس بوده. پس از آن، چیزی نگذشت که هیچ کس دیگر از کوه‌آنش چیزی ندانست.

۱۹۴۵

دوازده هزار رأس گاو

مرد بطری خالی را بلند کرد و کنایه آمیز در هوا تکان داد؛ به میخانه دار علامت می داد که باز هم برایش شراب بیاورد. سپس دستمال رنگارنگی را از جیب لباسش بیرون آورد و با حواس پرتی مشغول خشک کردن صورتش شد. مرد میانه سالی بود، خوش بنیه، تقریباً چاق، با صورتی گرد و سرخ و بی حالت.

میخانه دار که کمی پایش را به زمین می کشید، نزدیک شد. تنگ را روی میز گذاشت و گفت:

- اگر تا حالا نیامده اند، دیگر نمی آیند. ساعت نزدیک دوازده است....

مرد لبخند زد و به او نگاه کرد. بی هدف دستمال رنگارنگش را لابه لای انگشتانش می پیچید.

میخانه دار شمرده و با تأکید بر کلمات تکرار کرد:

- دیگر نمی آیند!

مرد مثل این که تازه صدای او را شنیده باشد، دستپاچه و عصبی دنبال ساعتش گشت. سرش را عقب برد و با قیافه ای اخم آلود بدون این که پلک بزند، از دور مدتی به عقبه ها نگاه کرد. انگاری جرأت نداشت به چشمانش اعتماد کند. آهسته گفت:

- دوازده و پنج دقیقه کم.

با حرکتی سریع و نامنتظره ساعت را از زنجیر طلایی و کلفتش که از کمر بندش آویزان بود، باز کرد و با لبخندی مرموز آن را به طرف میخانه دار دراز کرد:

- بگیرش! نظرت چیه؟ فکر می‌کنی چند می‌ارزد؟

میخانه دار مدتی آن را با هر دو دست با بی میلی سبک و سنگین کرد. کمی بعد گفت:

- سنگین است. انگاری اصلاً از طلا نیست. سنگین تر از آن است که از طلا باشد!.....

- ساعت شاهانه است! در اودسا خریدمش. مال تزار بود....

میخانه دار که تحت تأثیر قرار گرفته بود، چند لحظه‌ای با تکان دادن سر اعجاب خود را ابراز کرد و خواست به پشت پیشخوان برگردد، مرد دستش را قاپید و او را نگه داشت و گفت:

- من گوره هستم. یک لیوان بردار و بیا با من گیلای بزن. یانکو گوره: آدم مورد اعتماد و خوش آتیه، این حرف رفقایم است....

کامیونی با بار بیش از ظرفیت از برابر میخانه گذشت و تنها شیشه‌ای که به پنجره مانده بود، به لرزه درآمد. گوره چانه‌اش را به کف دست تکیه داده بود و لبخند می‌زد. با علاقه حرکات میخانه دار را دنبال می‌کرد. او را دید که لیوانی از زیر پیشخوان برای خودش انتخاب کرد، با دقت مدتی به برق انداختن آن مشغول شد و در این حال مرتب آن را تا برابر چشمانش بالا می‌آورد. سپس با لیوان از سر صبر، در حالی که پایش را به زمین می‌کشید، به طرف میز به راه افتاد. وقتی که با دقت از تنگ برای خودش شراب می‌ریخت، گوره در حالی که صدایش را پایین می‌آورد، از او پرسید:

- کسی را به اسم پئونسکو می‌شناسی؟

میخانه‌دار گفت:

- آقای پئونسکو از [وزارت] دارایی؟

گوره که لیوان پر را دم دهانش برده بود، یک دفعه مثل این که چیزی به خاطرش آمده باشد، خشکش زد و حرف او را تأیید کرد:

- [آره]، از دارایی.

میخانه‌دار بی معطلی لیوانش را سرکشید و پس از این که با پشت

دست سبیل‌هایش را پاک کرد، گفت:

- در همسایگی ما در خانه شماره ۱۴ می‌نشست، اما اسباب‌کشی

کرد. بمباران که شروع شد، اسباب‌کشی کرد (کنایه‌آمیز چشمکی زد و افزود): وانمود می‌کرد که از وزارتخانه به او دستور داده‌اند.....

باز چشمک معنی‌داری زد، اما گوره او را ندید. دستش را روی میز

دراز کرد و به طور اتفاقی به دستمال رنگارنگ خورد. دوباره با

حواس‌پرتی و تقریباً زورکی مشغول پاک کردن پیشانی و گونه‌هایش شد. ناگهان گفت:

- هیچ چیز به من نگفت. به من فقط گفت اگر با او کاری داشتم در

وزارتخانه سراغش را نگیرم، بلکه مستقیم بیایم به این جا، به خیابان

فروموآسی. اما در [خانه] شماره ۱۴ کسی ساکن نیست. خالی

است.....

میخانه‌دار در حالی که به آهستگی به طرف پیشخوان باز می‌گشت،

تکرار کرد:

- بعد از بمباران اسباب‌کشی کرد. آن روزها چقدر آدم جانشان را

از دست دادند!.....

دو راننده با قیافه‌های محزون وارد شدند و بدون این که کلمه‌ای

حرف بزنند، سر میز کنار پنجره‌ای که هنوز یکی از شیشه‌هایش باقی

مانده بود، نشستند. گوره باز به ساعتش که تا می توانست آن را دور نگه می داشت، نگاه کرد. آه عمیقی کشید:

- دوازده و ده دقیقه.

میخانه دار گفت:

- دیگر نمی آیند. امروز هم قسر در رفتیم. خداوند و مریم مقدس به ما استعانت کردند و قسر در رفتیم.....

گوره فوراً ساعت را در جیب جلیقه اش گذاشت، سرخوش کف دستش را روی میز کوبید و داد زد:

- استاد، صورت حساب، عجله داریم!.....

سپس با یک حرکت کوتاه از روی صندلی برخاست، کلاهش را برداشت و دودل به پیشخوان نزدیک شد. چندبار با صدای بلند، انگاری همه را مورد خطاب قرار داده باشد، گفت:

- ما کار داریم، عجله داریم!

چند اسکناس شمرد و به میخانه دار داد و بدون این که معطل بقیه اش شود، محکم به او دست داد و گفت:

- اسم مرا باز هم می شنوی، اسم یانکو گوره را باز هم خواهی شنید.

به خیابان که رسید، گرمای خوشایند بعد از ظهر ماه مه به او خوشامد گفت. بوی گل سرخ وحشی و آشغال می داد. گوره کلاه را به سرش محکم کرد و با قدم های شمردن به راه افتاد. از برابر خانه شماره ۱۴ که می گذشت، از بین دندان هایش زوزه کشید:

- حقه باز!

خانه ای بی پیرایه از نوع [خانه های] جنوب شهری با روکاری ترک خورده بود.

- متقلب، سر من کلاه می‌گذارد و خودش درمی‌رود. بزدل کلاه‌بردار! سه میلیون مرا بالا کشید و در رفت که قایم شود، مرا هم این‌جا زیر بمباران تک و تنها ول کرد!

با عصبانیت قدم‌هایش را تند کرد، به سر خیابان که رسید، ناگهان ایستاد و چندبار دشنام داد. تقریباً با حالت دو به مقابل خانه شماره ۱۴ برگشت. کلاهش را برداشت و دستش را به تکه زنگ تکیه داد. مدتی در همین حالت ماند و به صدای زنگ که تنها و بدشگون انگاری از دور دست، از خانه خالی بازمی‌گشت، گوش داد. احساس کرد که چگونه قطرات درشت عرق پشت ابروهایش جمع شده، اما جرأت نمی‌کرد دست از روی تکه بردارد و پی کارش برود. خشمگین بود. ناگهان صدای ناخوشایند و گوش‌خراش آژیر را شنید. احساس کرد که پاهایش دارد شل می‌شود، نومیدانه نگاهش را به آسمان دوخت. آسمان آبی رنگ پریده بود و چند تکه ابر در جای جای آن می‌سرید، گویی هنوز تصمیم نگرفته بودند که از کدام طرف حرکت کنند: «دیوانه شده‌اند! [ساعت] از ۱۲ گذشته، چی به سرشان زده؟» با این فکر به خود آمد. با دست‌های لرزان دنبال دستمالش گشت و ناخودآگاه آن را به صورتش کشید. به نظرش رسید که همه‌ای از خانه همسایه به گوشش می‌خورد، درهایی به هم خورد و صدای تیز جیغ‌زن جوانی را شنید. زن داد می‌زد:

- یونیکا! کجایی یونیکا؟

گوره دزدکی نگاهی به اطراف انداخت و سپس سر درگریبان فرو برد و مصمم به طرف بالای خیابان شروع به دویدن کرد. با آخرین غرش کشدار و ترس‌آور آژیر از فکرش گذشت: «شش هزار رأس گاو از بهترین نوع. مجوز صادرات هم دارم، فقط مانده که وزارت دارایی

تأیید کند.....» در این لحظه روی دیوار چشمش به یک اعلان آشنا که روی آن انگشتی هدایت کننده با رنگ سیاه کشیده شده بود، افتاد: «پناهگاه ضد حملات هوایی در ۲۰ متری». احساس کرد که خون به صورتش دویده، با قدم‌هایی تندتر به دویدن ادامه داد. به مقابل در کوچک که رسید، آن را باز کرد. صدای سوت یک گروه‌بان از همان نزدیکی‌ها به گوشش خورد.

گوره با راهنمایی انگشت هدایت‌کننده نقاشی شده به رنگ سیاه، به طرف نوعی زیرزمین سرداب مانند در انتهای صحن حیاط رفت. روی در با حروف درشت نوشته شده بود: «پناهگاه برای ده نفر». به خودش گفت: «زمان چندانی نگذشته، نباید پر شده باشد، جا پیدا می‌کنم.» و در را باز کرد. شیشه‌های پنجره اتاقک سیمانی با پنجره رنگ شده بود. لامپی کثیف از سقف آویزان بود، یک سطل آب و چند کیسه شن کنار دیوار و دو نیمکت چوبی در وسط اتاق دیده می‌شد. یک پیرمرد و دوزن با کنجکاوای به او نگاه کردند.

گوره نفس نفس می‌زد و به خودش فشار می‌آورد که لبخند بزند: - صبح بخیر! خیلی تند دویدم (در حالی که صورتش را با دستمال پاک می‌کرد، افزود): فکر می‌کردم که امروز دیگر نمی‌آیند. اگر تا ساعت دوازده نیامده‌اند، فکر می‌کردم که دیگر نمی‌آیند..... پیرمرد با صدایی بسیار کلفت گفت:

- من که می‌گویم این یک آژیر واقعی نیست. امروز صبح خودم از رادیو شنیدم که می‌خواهند تمرین هوایی انجام بدهند. دیشب هم اعلام کردند. این یک تمرین است!.....

در حال صحبت کردن چشمانش برق می‌زد. پیرمردی باوقار بود با چهره‌ای هنوز زیبا و موی پرپشت مجعد و تقریباً سفید، پشت سر هم

پلک می‌زد، انگاری چشمانش در اشک شناور بود. یکی از زن‌ها با عصبانیت برگشت و به او نگاه کرد. شاید زن پیری بود، اما او نتوانست سنش را حدس بزند. صورت پهن پرلک و پیسی داشت؛ دهان بزرگ و تقریباً از شکل افتاده با دندان‌های بی‌ریخت و کج و کوله. بعد از این که نگاه طولانی و تمسخرآمیزی به او کرد، یکباره به طرف زن کناریش برگشت و گفت:

- خانم، من دیگر این جا نمی‌مانم! از این زیرزمین خوشم نمی‌آید. از صبح تا حالا چشم چپم مرتب می‌پرد، این شگون ندارد. زن دیگر که سعی می‌کرد وسط حرفش بپرد، گفت:

- الیزاوتا!

زن یکریز حرف می‌زد:

- خانم، من می‌گویم که برگردیم به خانه. توی خانه خودمان بهتر است. من می‌گویم که زن دیگر ناگهان سرش داد کشید:

- الیزاوتا، مرا عصبانی نکن، وگرنه باز خونم به جوش می‌آید و حالم به هم می‌خورد!.....

زن تقریباً ۶۰ ساله به نظر می‌رسید، لاغر و استخوانی بود، بینی دراز و چشمانی سرد و بی‌روح داشت. لباسش خشن اما شیک بود. گوره که فهمیده بود او زن متشخصی است، چندبار با سرادای احترام کرد و از او اجازه خواست که روی نیمکت رو به رو، کنار پیرمرد بنشیند. اما هیچ یک از آنها به ادای احترام او وقعی نگذاشتند.

او با سردرگمی به حرف زن پرداخت:

- من اهل پتیشیت هستم. برای کاری این جا آمدم. دوازده هزار رأس گاو، از بهترین نوع. مجوز صادرات هم داریم. هرچه لازم باشد

داریم..... (صدایش را کمی پایین آورد و آنها را یکی پس از دیگری از نظر گذراند، لبخندی موزیانه بر صورتش نقش بست) اسم من گوره است، یانکو گوره!

اما انگاری کسی صدایش را نمی شنود. با بی تفاوتی نامعقولی به او نگاه می کردند، مثل این که اصلاً آن جا در کنار آنها نیست. الیزوتا پشت سر هم صلیب می کشید و زیر لب دعایی را زمزمه می کرد.

خانم اریاب با عصبانیت پرسید:

- نمکها را آوردی؟

[[الیزوتا] سرش را تکان داد و به پیچ پیچ دعا ادامه داد:

خانم داد زد:

- اینقدر دعا نخوان، شگون ندارد!

گوره که در همان وقت می خواست صلیب بکشد، منصرف شد و گفت:

- ممکن است شانس بیاوریم و از این جا دور شوند. ممکن است از این جا گذشتند که فقط ما را بترسانند. شاید هدفشان پلویشت بوده، دکل های نفت، نفت.....

کسی به او جواب نداد. به نظر می رسید که پیرمرد باز دارد از کوره درمی رود که گفت:

- من امروز صبح از رادیو به گوش خودم شنیدم که قصد تمرین دفاع در مقابل حملات هوایی دارند.

پس از آن یک دفعه از روی نیمکت پرید و به در نزدیک شد. سرش را کمی خم کرد و گوش داد. گوره به طور اتفاقی ساعتش را بیرون آورد و مدتی در کف دست راستش سبک و سنگین کرد و سپس آن را به دست چپش داد. پیرمرد با گام های آرام و مردد به وسط اتاق برگشت.

گوره ساعت را نشانش داد و گفت:

- شاهانه است. در یک حراج در اودسا خریدمش، ساعت تزار بوده..... بگیری‌دش، تعجب می‌کنید!.....

می‌خواست از زنجیر کلفت طلایش باز کند، اما دید که پیرمرد حرف‌های او را نشنیده و بارو کردن به خانم با لبخندی طعنه‌آمیز از او می‌پرسد:

- سرکار خانم پوپوویچ، خبری از پئونسکو دارید؟

الیزاوتا ناگهان از جا در رفت و با گردنکشی گفت:

- به تو چه مربوط است؟ تو بهتر است کرایه‌ات را پردازی.

خانم حرف او را قطع کرد:

- الیزاوتا، لطفاً خودت را قاطی نکن.

سپس نیم‌نگاهی به پیرمرد انداخت و بدون این که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، شانه‌اش را بالا انداخت. گوره که به هیجان آمده بود و همچنان به سبک و سنگین کردن ساعتش مشغول بود، وانمود کرد که گوش نمی‌کند.

پیرمرد گفت:

- من خواستم توجه شما را به این نکته جلب کنم که [پئونسکو] آدم درستی نیست. من در ارتباطات خودم با بعضی اشخاص این را فهمیدم. سرکار خانم فکر نکنید که.....

گوره احساس کرد که چگونه خشم بر او چیره می‌شود. اگر پئونسکو آدم شرافتمندی بود، اگر آدم خوش‌قولی بود، خیلی پیش از وزارت دارایی مجوز را برای او می‌گرفت. سه میلیون هم که پیشاپیش تقدیمش کرده بود. حالا هم با کالاهایش در مرز بود، با شش هزار رأس گاو، سود خالص: چهل میلیون. حالا هم وقتش را در بخارست

تلف نمی‌کرد و گرفتار بمباران نمی‌شد.....

در حالی که به سختی بر خودش مسلط می‌شد، رو به پیرمرد کرد:

- پئونسکو را می‌شناسید؟ پئونسکو در وزارت دارایی؟

پیرمرد به بالا انداختن شانه قناعت کرد و بدون این که به او نگاه

کند، لبخند زد و گفت:

- من او را نشناسم! به هر حال من فقط خواستم دینم را به شما ادا

کنم و به موقع به اطلاع شما برسانم.....

گوره پیچ‌کنان از او پرسید:

- او را خوب می‌شناسید؟ چطور آدمی است؟

ظاهراً پیرمرد حرف او را نشنید، از کنار او گذشت و دوباره روی

نیمکت نشست. گوره به خودش گفت: «دیوانه‌اند». سرش را برگرداند

و تف کرد، و دهانش را با دستمال پاک کرد.

الیزاوتا در حالی که مثل جرقه از جایش می‌پرید، داد زد:

- خانم، من دیگر این جا نمی‌مانم. دوباره پلکم دارد می‌پرد!....

مادام پوپوویچ بازوی او را گرفت و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای؟

گوره صلیب کشید و دوباره سرش را برگرداند و تف کرد.

الیزاوتا رو به پیرمرد کرد و با لحنی خشن و تیز تقریباً جیغ کشید:

- اگر تمرین است، تو چرا آمدی؟ حالا چرا این جا مانده‌ای؟

مانده‌ای که فقط ما را آزار بدهی!.....

گوره در همان لحظه صدای آژیر سفید را شنید و از روی نیمکت

برخاست، و داد زد: قسر در رفتیم!

پیرمرد با متانت جواب داد:

- من هم در این خانه زندگی می‌کنم و طبق قانون از این پناهگاه

سهمی دارم.

گوره صلیب کشید:

- خواست خدا بود که جان سالم بدر ببریم! (سپس رو به پیرمرد کرد:) حق با شما بود. بمباران نبود. هیچ صدای انفجاری شنیده نشد. چقدر طول کشید؟..... (ساعتش را به سرعت بیرون آورد و اخم آلود از فاصله زیاد به آن نگاه کرد:) پنج دقیقه هم نشد!

مادام پوپوویچ بازوی الیزاوتا را تکان داد و گفت:

- دارم از دست صلیب کشیدن‌های تو دیوانه می‌شوم.

گوره با نگاهی همه را از نظر گذراند و لبخند زد و خوشحال فریاد

زد:

- شاید خدا دعا‌های ترا برآورده کرد و به همین خاطر بمباران

نشد.

می‌خواست راه بیافتد، اما به در نرسیده چند لحظه‌ای مردد ماند و

آنها را یکی پس از دیگری از نظر گذراند.

پیرمرد چشم به سقف دوخته بود.

گوره پرسید:

- معطل چی هستید؟ چرا باز هم این جا مانده‌اید؟

اما چون هیچ کدامشان قصد جواب گفتن به او را نداشتند، با یک

حرکت در را باز کرد و از بین دندان گفت:

- مرده شور هرچه دیوانه را ببرد!

خیلی دیر در خیابان متوجه شد که نور خورشید چشمش را

می‌زند و بدون این که خودش متوجه باشد از کجا می‌گذرد، سرگردان

دارد قدم می‌زند: پئونسکوی کلاه‌بردار! احساس کرد که به علت او

ذهنش مشوش است و همواره از خاطرش می‌گذرد که: «شش هزار

رأس گاو، سود خالص، چهل میلیون. کلاه سرم گذاشت، به ریشم خندید. یانکو گوره را دست انداخت!.....» قدم هایش را تند کرد، اما موفق نشد که خشمش را فرو بنشانند. کلاهش در دستش بود و بی توجه صورتش را پاک کرد. ناگهان خودش را در مقابل خانه شماره ۱۴ یافت. لحظه‌ای ایستاد و سپس به پشت حصار حیاط آب دهان انداخت و فریاد زد:

- دزدها!

کلاهش را روی سرش پایین کشید و به سوی میخانه به راه افتاد. رطوبت خنک داخل میخانه او را سرحال آورد. روی همان صندلی که نیم ساعت پیش نشسته بود، دوباره نشست. میخانه‌دار همین که چشمش به او افتاد، لبخند زنان گفت:

- برای پذیرایی ناهار در خدمتیم.

گوره سفارش داد:

- اول شراب بیاور با دو تا لیوان.

در حالی که با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، با بی‌صبوری منتظر شد. پس از این که هر دو لیوان پر شد، گوره از او پرسید:

- استاد، بگو ببینم که پئونسکو چطور آدمی است؟ درباره او چه

می‌دانی؟

میخانه‌دار با بی‌میلی لیوانش را سرکشید و چند بار با زبانش صدا درآورد و گفت:

- بعد از بمباران اسباب‌کشی کرد.

گوره حرفش را قطع کرد:

- اینها را می‌دانم. یک بار دیگر هم این را گفتم. از تو پرسیدم آیا او

را خوب می‌شناسی. من شنیده‌ام که کلاهدار است. از آدم‌های دیگر

هم کلاه برداری کرده.....

میخانه دار لیوان را در سینی گذاشت و سرش را تکان داد:

- نشنیدم. پیش ما زیاد نمی آمد.....

دوباره گوره وسط حرف او پرید:

- همین که گفتم.

دوباره خیالش رفت به: «شش هزار رأس گاو. الان می بایستی در

مرز باشم.....»

در حالی که از عصبانیت گر گرفته بود، ادامه داد:

- یک چیز دیگر هم می خواستم بگویم، این راز را به خاطر داشته

باش که هیچ کس جرأت ندارد که یانکو گوره را بازی بدهد. این را از

من به خاطر داشته باش. صحبت از سرمایه درست و حسابی است.

دوازده هزار رأس گاو. مجوز داریم و همه چیزهایی که لازم هست،

داریم. من نمی گذارم کسی کلاه سرم بگذارد، مثل آن زنی که دیوانه

مادام پوپوویچ....

میخانه دار از جا پرید و نگاهش را با حیرت به او دوخت و پرسید:

- مادام پوپوویچ را از کجا می شناسید؟ کی به شما گفت؟

گوره با تیسمی طولانی و اسرارآمیز گفت:

- این دیگر به خودم مربوط است. اما حرف اینجاست که من مثل

مادام پوپوویچ احمق نیستم..... میخانه دار صلیبی خداترسانه و بزرگ

به پهنای سینه اش کشید و زیر لب گفت:

- طفلکی مادام پوپوویچ. خداوند بیمارزدش!

گوره هاج و واج اما با خشونت نگاهی به او انداخت و یک دفعه

پرسید:

- چت شده؟ چرا به خودت صلیبی می کشی؟

میخانه‌دار با لحنی خسته که نابهنگام بر او چیره شد، گفت:
 - چهل روز پیش زیر بمباران جانش را از دست داد و هیچ کس هم
 نذورات تدفینش را بجا نیاورد.

گوره کمی پس کشید و با سگرمه‌های درهم کشیده به او نگاه کرد.
 آن‌گاه با اطمینان گفت:

- پس او نیست. من دارم صحبت از زنی می‌کنم به اسم مادام
 پوپوویچ با سر و وضع مرتب، به سن پنجاه سال، زنی با بینی دراز.
 همین‌جا بالاتر از پئونسکوی کلاهدار می‌نشیند. کلفتی هم دارد خل
 وضع [به اسم] الیزاوتا....

میخانه‌دار لبخندی حزن‌آلود زد:

- طفلکی الیزاوتا، از وقتی که از کنستانزا آمد، می‌شناختمش.
 تقریباً دوازده سیزده سال. از موقعی که مادام پوپوویچ بیوه شد.
 همه‌شان را می‌شناختم. شب‌هایی که در باغچه میز می‌چیدیم، این
 جا می‌آمدند.

گوره با عصبانیت پرسید:

- خوب، چه بلایی سرش آمد؟

- زیر بمباران مرد، در ۴ آوریل، می‌دانید کی، همان وقتی که فکر
 می‌کردند که تمرین است، در رادیو هم اعلام کرده بودند.....

گوره حرف او را قطع کرد:

- برو دنبال کارت آقا، او نمرده! من دارم می‌گویم. همین الان
 خودم صحبتشان را شنیدم، با گوش‌های خودم.....

میخانه‌دار ناباورانه لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد:

- پس آنها نبودند. خداوند بیامرزیشان. بمب درست افتاد توی
 پناهگاه ته حیاط. خانه هم بر اثر قدرت انفجار ویران شد. اما بمب

درست افتاد توی پناهگاه. هیچ چیز از شان به دست نیامد.... (گویی از ترس بود که صدایش را پایین آورده بود): چقدر آدم‌ها آن وقت جانشان را از دست دادند.

گوره که با سگرمه‌های درهم و دهان نیمه‌باز به او گوش می‌داد، به آرامی دستمالش را از جیب درآورد و با دستپاچگی به پاک کردن صورتش مشغول شد. سپس با جدیت گفت:

- گوش کن استاد، تو داری سر به سر من می‌گذاری. خیال می‌کنی اگر همین چند وقت پیش با شکم خالی دو لیتر شراب نوشیدم، عقلم را از دست دادم. اما تو مرا هنوز نشناخته‌ای. من اگر شراب خوب باشد، حاضریم بیش از ده لیتر^۱ هم از آن بنوشم. بیا به پیتشت تا مردم به تو بگویند که یانکو گوره کیه. استاد، من یک میلیونرم. واقعاً متأسفم که اوضاعم با این پئونسکوی کلاهدار به هم ریخته. همه چیزم روبه‌راه بود، هرچه که بگویی داشتم.....

میخانه‌دار هراسان به او گوش می‌داد. می‌خواست لبخند بزند و سعی بر عذرخواهی داشت:

- ممکن است با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید.

- وقتی که می‌گویم همین الان مادام پوپویچ و الیزاوتا را در حال یکی بدو با مستأجرشان دیدم.....

میخانه‌دار متوحش به وسط حرفش پرید:

- با جناب قاضی؟ آقای پروتوپسکو؟ با هم آشنا شدید؟!

- او هم در پناهگاه بود و فهمیدم که سر چی حرفشان شده بود.

کرایه‌اش عقب افتاده بود!

میخانه‌دار مدتی به او نگاه کرد و سپس برای این که حرف را

۱. در متن Vadra: پیمان‌های برابر با سه گالن.

عوض کرده باشد، پرسید:

- آن جا به دنبال چی رفته بودید؟

- نه برای این که ترسیده باشم. امّا پیش از آمدنم به این جا وقتی که صدای آژیر را شنیدم، من هم مثل بقیه مردم رفتم به پناهگاه. فقط برای اطاعت از دستور.....

میخانه دار تقصیرکارانه چشم به زیر انداخت و زیر لب گفت:

- امروز ابداً آژیر نکشیدند.

گوره چند بار با انگشت روی میز زد و سعی کرد بر خودش مسلط

شود. ناگهان پرسید:

- امروز غذا چی دارید؟

- کلم با گوشت.

- دوپرس برایم بیاور.

میخانه دار به پشت پیشخوان رفت و در آشپزخانه ناپدید شد. گوره به یاد صلیب‌هایی که کشیده بود، افتاد و هراسان شد. امّا ناگهان زیر خنده زد و از بین دندان غرید:

- مرده شور هرچه آدم دیوانه را ببرد!

درست در همان وقت یک دسته کارگر وارد شدند و لحظه‌ای به او نگاه کردند که در تنهایی با خودش می‌خندد. سر میز رو به روی پنجره‌ای که فقط یک شیشه‌اش باقی مانده بود، نشستند و با خودشان به صحبت پرداختند. میخانه دار با یک سینی که در آن بشقاب دودزده بزرگی و نصف نان بود، برگشت. یکی از کارگران گفت:

- آقای کوستیکا امروز هم قسر در رفتیم. برای همه تسوئیکا^۱

بیار.....

گوره سرش را برگرداند و گفت:

- فقط تمرین بود. پنج دقیقه هم نشد. در رادیو هم اعلان کرده بودند. اگر می دانستم به پناهگاه نمی رفتم.....

میخانه دار به طرف پیشخوان برگشت و با دقت استکان های تسوئیکا را پر کرد. ناگهان جرأت یافت و گفت:

- ایشان می گویند که امروز آژیر کشیدند.

گوره با دهن پر به سختی فریاد زد:

- تمرین!

یک دفعه چند نفر با هم گفتند:

- هفته گذشته تمرین بود. امروز هیچ چیز نبود.....

میخانه دار دنباله حرفش را گرفت:

- می گوید در خانه بزرگ طارمی دار مادام پوپوویچ و الیزاوتا را هم دیده و پای صحبتشان هم نشسته. آقای پروتوپوسکوی قاضی، مستأجر مادام پوپوویچ را هم دیده، در پناهگاه، درست همان جایی که بمب افتاد.....

مردها به ترتیب برگشتند و به گوره که با دستپاچگی و اشتها غذا می خورد و به سختی بر خشمش غلبه می یافت، نگاهی انداختند.

یکی از کارگران با دلزدگی گفت:

- یک هفته تمام آن جا کار کردیم تا خیابان پاک شد. هیچ چیز به

جز طارمی سر پا نمانده.....

یکی دیگر گفت:

- با کس دیگری عوضی گرفته.

گوره صندلی اش را برگرداند تا بتواند آنها را بهتر ببیند. دهان و گونه اش را با دستمال پاک کرد و با عصبانیت آن را به روی میز پرتاب

کرد. سپس مصمم از جا برخاست و گفت:

- کی با من سر یک قرابهٔ تسوئیکا شرط می‌بندد؟

کسی پرسید:

- چه شرطی؟

- که پناهگاه را نشانتان بدهم و بعد هم مادام پوپوویچ و الیزاوتا را نشانتان بدهم. خودم می‌روم توی خانه و برایشان توضیح می‌دهم که من شرط بسته‌ام و از آنها خواهش می‌کنم که دم در یا حداقل دم پنجره بیایند و با شما صحبت کنند.

چند نفر زدند زیر خنده. یکی از کارگران گفت:

- یک کم دور است.

گوره پیروزمندانه فریاد زد:

- ببینید که جسارتش را ندارد.

جوانکی که در حال برخاستن با عجله استکان تسوئیکا را بالا

می‌انداخت، گفت:

- من شرط می‌بندم، خود من در خانه شمارهٔ ۷۴ کار کردم، همان

خانهٔ طارمی دارم.....

گوره در وسط میخانه منتظر او بود. با چهرهٔ خندان دست او را با هر دو دست فشار داد تا همه ببینند که شرط بسته شد. سپس با عجله سر میز برگشت و کلاهش را برداشت و به طرف در خروجی رفت. چند کارگر با سر و صدا از جا بلند شدند و به دنبال او به راه افتادند.

گوره از دم در خطاب به میخانه‌دار فریاد زد:

- قهوه را بگذار که همین الان برمی‌گردیم!

گرمای بیرون به نظر غیرمنتظره می‌آمد. با این که هنوز اواسط ماه مه بود، به نظرش رسید که پیاده‌رو مثل اواسط تابستان گر گرفته با این

همه قدم‌هایش را تند کرد و اخم‌آلود وقتی که از برابر خانه پئونسکو می‌گذشت، حتی نیم‌نگاهی هم به آن نیانداخت. مردها خیلی زود به او رسیدند، اما وقتی که دیدند لب از لب نمی‌گشاید، او را به حال خودش رها کردند که پیشاپیش تنها برود. با خودشان حرف می‌زدند و زیر لب می‌خندیدند. بعد از حدود پنج دقیقه، جوانک قدم‌هایش را پیش کشید و بازوی او را گرفت و گفت:

- رسیدیم!

گوره ایستاد و از روی شانه نیم‌نگاهی به خانه انداخت. طارمی آهنی نیزه‌وار هنوز روی پایه سیمانی سرپا بود. از خانه به جز پلکان سنگی چیزی به جا نمانده بود و آن هم عبارت از چند پله‌ای بود که در پاگردی بی‌قواره از آجر و تیرک و آت و آشغال گم می‌شد. گوره سرش را تکان داد و خواست راه بیافتد که گفت:

- نه این نیست.

جوانک گفت:

- این شماره ۷۴ است، خانه طارمی دار....

گوره با دلخوری گفت:

- به من مربوط نیست. من شرط بستم که خانم پوپوویچ را نشانت بدهم. با من بیا (و افزود): راه زیادی نمانده....

دوباره راه افتاد. اما بعد از چند قدم بی‌هدف به اطرافش نگاه کرد. هوا بوی دود و آشغال می‌داد. پیاده‌رو در چندین جا از هم شکافته شده بود و در فاصله‌ای دورتر چیزی بود که بر آن نام پیاده‌رو نمی‌شد گذاشت. از هر طرف تاده‌ها مترهیچ خانه‌ای در خیابان سرپا نمانده بود. این جا و آن جا فقط دیواری متکی به تیرکی یا قسمتی از پله‌های تحتانی پلکانی به طرزی حیرت‌آور معلق بر فراز خرابه‌ها به چشم

می خورد. گوره با کج خلقی نگاهی به آن سوی خیابان انداخت. خانه‌های آن طرف صدمه چندانی ندیده بودند، اما تقریباً هیچ کدامشان شیشه نداشتند. نیمی از پنجره‌ها با تخته میخکوبی شده بود.

کسی گفت:

- بمباران سختی بوده.

گوره بر سرعت قدم‌هایش افزود و گروه سرحال او را دنبال کرد. بعد از چند دقیقه جوانک دوباره بازوی او را چسبید و گفت:

- خیابان «فروموآسی» تمام شد. از این جا خیابان «گرا دینیلور» شروع می‌شود. سر خیابان ایستگاه تراموای است.....

گوره خشمگین غرید:

- به من چه؟

چند قدم دیگر برداشت و سپس پیروزمندانه مقابل اعلانی که روی آن انگشت نشانه با سیاه رنگ شده بود، ایستاد. انگشت همان جهتی را نشان می‌داد که از آن آمده بود. با حروف بزرگ روی آن نوشته شده بود: «پناهگاه برای حملات هوایی در صدمتری». کسی با مداد جوهرنویس^۱ (مداد کپیه) زیر آن اضافه کرده بود: «خیابان فروموآسی، شماره ۷۴».

جوانک بعد از این که از فراز شانه گوره اعلان را خواند، گفت:

- همان جا بود که شما را نگه داشتم.

گوره سرش را برگرداند و به طرف خیابان خالی‌ای که از آن آمده بود، نگاه کرد. همان خرابه‌ها و همان کپه‌های آجر و آشغال را دید که گاهی میله‌ای خمیده آنها را از هم جدا می‌کرد. به این نتیجه رسید که

1. Copying ink indelible pencil.

همه این بلاها به علت پئونسکوی کلاه بردار به سرش آمده. وگرنه حالا می‌بایستی با شش هزار رأس گاو در مرز باشد.

زیر لب گفت: مرده شو هرچه آدم دیوانه را ببرد!

می‌خواست به راهش ادامه دهد، اما مردها پشت سرش خنده کنان فریاد زدند:

- هی آقا، قرابه!..... مگر ما شرط نبستیم!؟

چند ثانیه‌ای بدون این که برگردد به راهش ادامه داد، اما جوانک دست‌هایش را دم دهانش گذاشت و با تمام نیرو فریاد زد:

- پول می‌خانه‌دار را دادی؟ یا می‌خواهی به او هم حرف مفت تحویل بدهی؟

ناگهان ایستاد و با صورت برافروخته و مصمم به طرف آنها برگشت و در حالی که کیف بغلی‌اش را بیرون می‌آورد، از دور به آنها گفت:

- شما گوره را نمی‌شناسید. اسم گوره را نشنیده‌اید. آدم مورد اعتماد و خوش آتیه..... (و افزود:) اما بعداً می‌شنوید..... یانکو گوره.....

و با عصبانیت شروع به شمردن اسکناس‌ها کرد و به خودش فشار می‌آورد که لبخند بزند. در همین حال کودکی از خیابان گذشت. زنی جوان به او نگاه کرد و بنای فریاد گذاشت:

- یونیکا! کجا بودی یونیکا؟ شیطان، یک ساعت است که دارم دنبالت می‌گردم.....

پاریس، دسامبر ۱۹۵۲

یکمردمیزرگدو از دهه ۱
براس کاو



شهرکتابفیشیراز
111841

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۷۶-۰
ISBN: 964-331-076-0



انتشارات امیر

۵۰۰ تومان